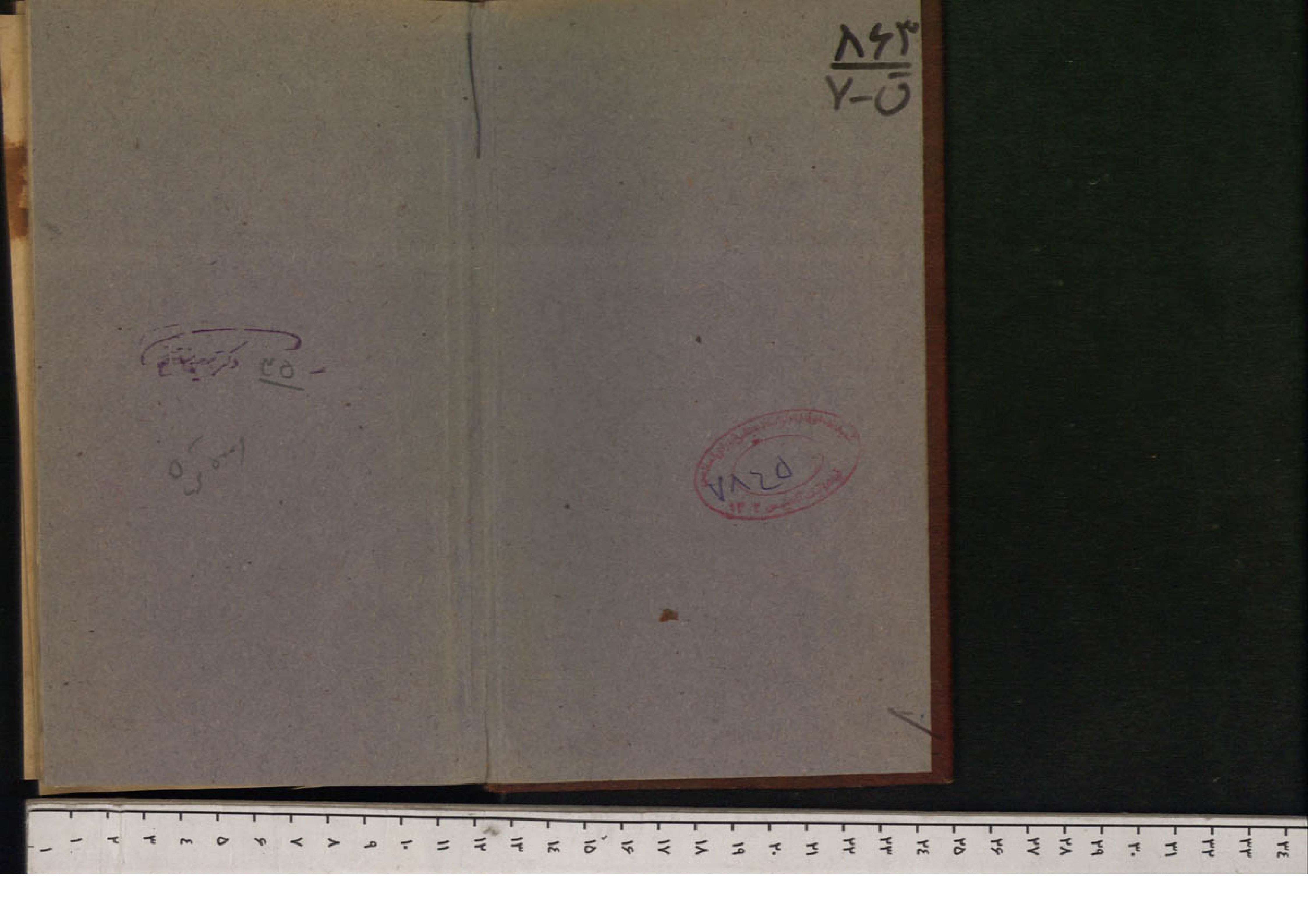
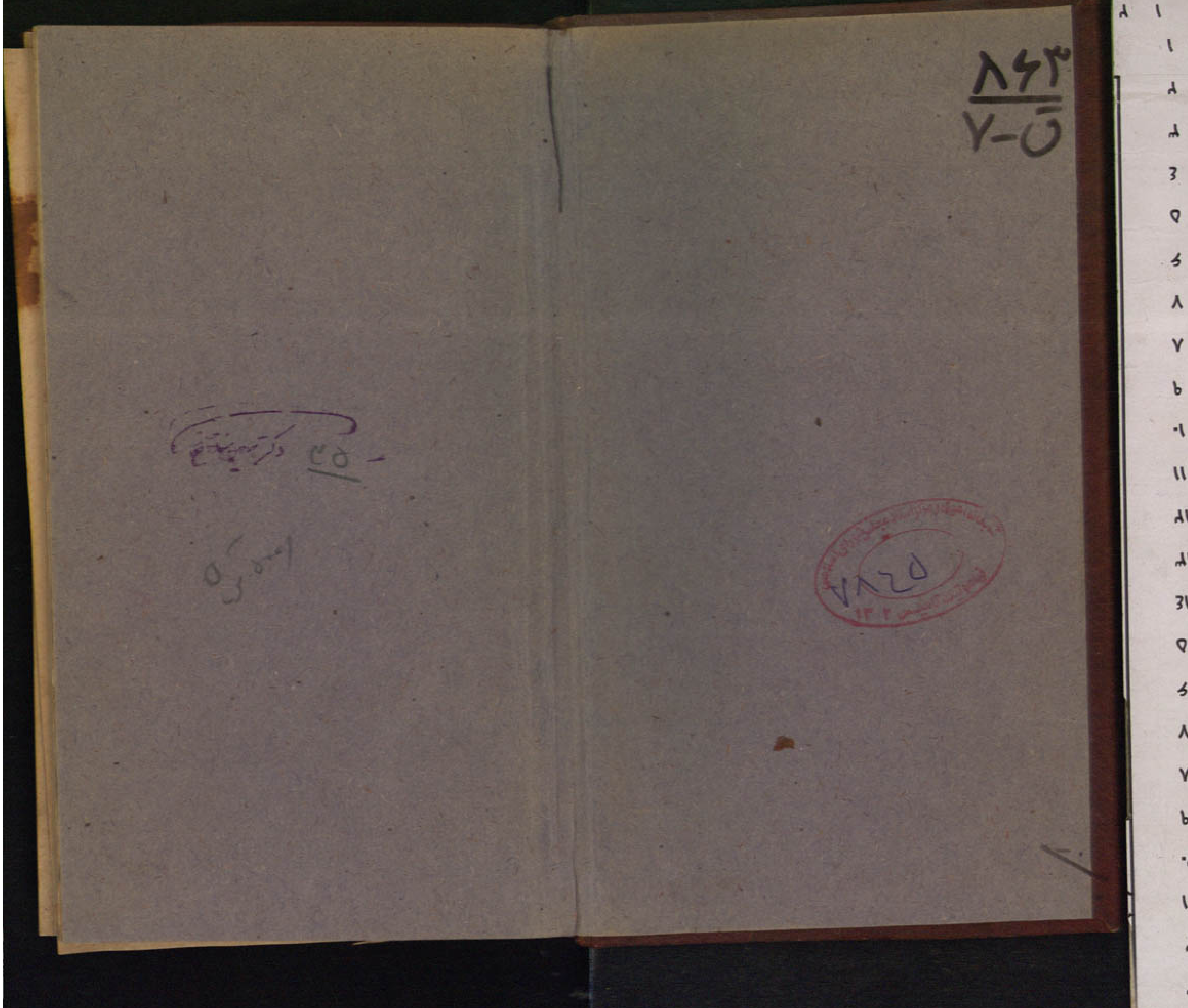
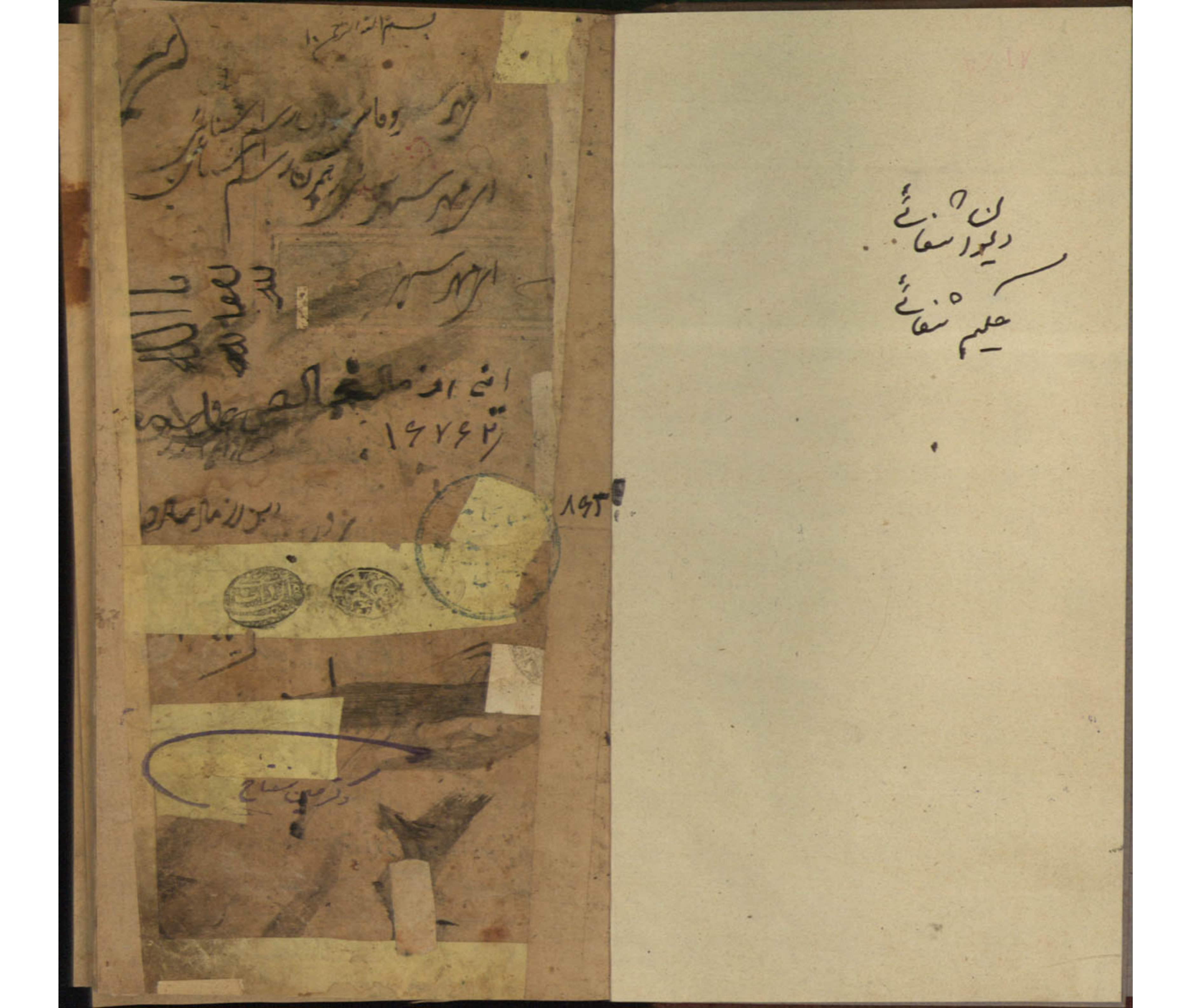





دیوان شفائی
حکیم شفائی
۱۶۷۶۳
۱۹۳



هذا کتاب حکیم سحابی

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که با نعام خدا | از خلق رسیده‌ام بدشنام رخلا
هر کس سخنی زبان این میگوید | من میگویم نام خدا نام خدا

ولہ

آیینه نقش جسم و جانی همه را | یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز دو جهان و مرده و زنده آن | از خود بشنید که ترجمانی همه را

ولہ

یک جلوه نمود دلبر جانی ما | آرام ربود از دل زندانی ما
تا بوی از آن بهشت باقی بردیم | دوزخ گردید هستی فانی ما

ولہ

شتاب پی دیده گشودن خود را | زنگار ز آیینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن | او نتواند نمودن خود را

الحمد لله رب العالمین والصلوة ... وتمت هذه الکتاب

ولہ

ما محو شدیم عالم بیچون را | پرداخته هم درون هم بیرون را
اندیشه ازرق و وهم خلق دون را | خرمهره مهر گردن گردون را

ولہ

تن در دهی آیه سفت خواندن را | جز بر ره ذات خویش جان راندن را
استغفار است خوف عذر تقصیر | شرط است دویدن از عقب ماندن را

ولہ

در معبد اخلاص بخور رب ما را | نشناخت کسی غیر بهشت مشرب ما را
گو خشد مخلصی نماز شب کن | گفتا همه روز نیست خرشب ما را

ولہ

در خویش درا اگر شوی سر ما را | گردی نظر این خجسته منظر ما را
در خانه زیک در که درون رفت کسی | وا کردن سهل است دگر در ما را

ولہ

هر گاه که شکر و شکوه بود ترا | او چشم تو هر گاه نگشود ترا
آنکس که تو حال خود با وجی گوئی | آگاه ازو که تو ننمود ترا

ولہ

بر خیز و درون وکالت ننمود آنرا | تو لطف بغیر راحت ننمود آنرا
لابدی ما بش نداند ما | امید که باز خواست ننمود آنرا

ولہ

کر آب حیات داده گلزار ترا / کر آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو / این کیست که گرم کرده بازار ترا

ولہ

با نیک و بدی نماند کاری مارا / هر بود ذره نهفته یاری مارا
دارد ز خروش هر دو عالم مشغول / در پرده دل ناله زاری مارا

ولہ

آنها که مجردند در راه فنا / مانند الف بهیچ ندارند صلا
این نقطه نطق که بر لب دارند / در زیر زبان نهند چون نقطه با

ولہ

عشق آمد و پر بکرد جام اورا / تا کرده سینه نامه نام اورا
این ساقی چون بزم هر کس بنشست / اول نچشاند شمع کام اورا

ولہ

دست تعب است شور درویشان را / رو کرده ز درگه آن گدا کیشان را
هر نیت خست معنی ایشان را / یکجا نه و صد شاه نشین عشق را

ولہ

هر نقش که بست ایندل خود کامه ترا / هر تو افکند در دل عامه ترا
یعنی همه خیر در درون می یابی / در بیرون نیست غیر ان جامه ترا

ولہ

آگاه نکرد عقل مغرور ترا / از عشق اگرچه ساخت مشهور ترا
شب دور نجو شمع نتوانی دید / بل بیند انکه بیند از دور ترا

ولہ

از کوشش و سعی قطع شود مرا / بهتر دانی محکمی پند مرا
روشنتر و دلنشانتر است خواهد شد / هر چند که انکار کنی پند مرا

ولہ

دیدم جهان عقل و تدبیرش را / اول و آخر را غیب و دلگیرش را
گشتیم بهشت عمر او دیدیم / طوبی جوان سدره پیرش را

ولہ

تا شیر تحیت و تحیت خوان را / از مغرضی شناسی پاکی جان را
چیزی نبود بواز دعا افشان را / اما ز لب گدا نخواهند آن را

ولہ

باید ز سخن باو نظر کرد ترا / در خانه حرف سیر کرد ترا
چون بار که چه زدن می گذشت / از رفتن خویشتن خبر کرد ترا

ولہ

ای انکه طریق دوستی خواست ترا / این شیوه نکو است لیک دو است ترا
از هر که نه او است روی بر تاب اول / رو با او کن کار با او است ترا



٣

سبحان حکیم آدمش عرش لقا / فی حکمته قالب قلب اتقیا

در یک سخن از لقا فتادن بفنا / در یکنظر از فنا رسیدن بلقا

ولہ

ای عقل که نایافته نوری از ما / کوری از ما ازان [illegible] صبوری از ما

ای چرخ و فلک با همه بالا نشینی / ما دور نه ایم از تو تو دوری از ما

ولہ

حق آینه ساخت خلق آینها را / وین هم [illegible] شور و شکین ها را

هم شد او را مراد از آن سینه حاصل / هم حوصله [illegible] انها را

ولہ

گر حق طلبی و دین بیاد است ترا / با خلق چه حاجت [illegible] ترا

[illegible] دل گوش [illegible] / ز افسوس که [illegible] ترا

ولہ

غفلت و امل که [illegible] آنجا / چون عشق رسد [illegible] آنجا

[illegible] زاهد اگر چه پیش تر [illegible] / هر جا نظری نیست [illegible] آنجا

ولہ

بگذر چو قلندر از جمال دنیا / تا باز رهی ز قیل و قال دنیا

گر تر شوند رشش پیش مردان / بهتر که بدست پیره زال دنیا

١٤

می داده خبر ز گلشنی چند مرا / ولہ گرده قفس اینجهان پیوند مرا

یاری ز آنجا خبر نبایستی داد / بیرون چو نمی بری ازین بند مرا

ولہ

هر چند که جان جهان عشقست مرا / فی قصه فی بیان عشقست مرا

این [illegible] که [illegible] دل [illegible] / [illegible] که [illegible] عشقست مرا

ولہ

ساقی چو صلا بلند زد مستان را / پر کرد پیاله تهی دستان را

کیفیت لعل خود بهشیار نگفت / این نشاه حلال کرد مستان را

ولہ

ز ارض و سما [illegible] ترا / [illegible] که [illegible] ترا

[illegible] دشمن [illegible] / بیرون ز [illegible]

ولہ

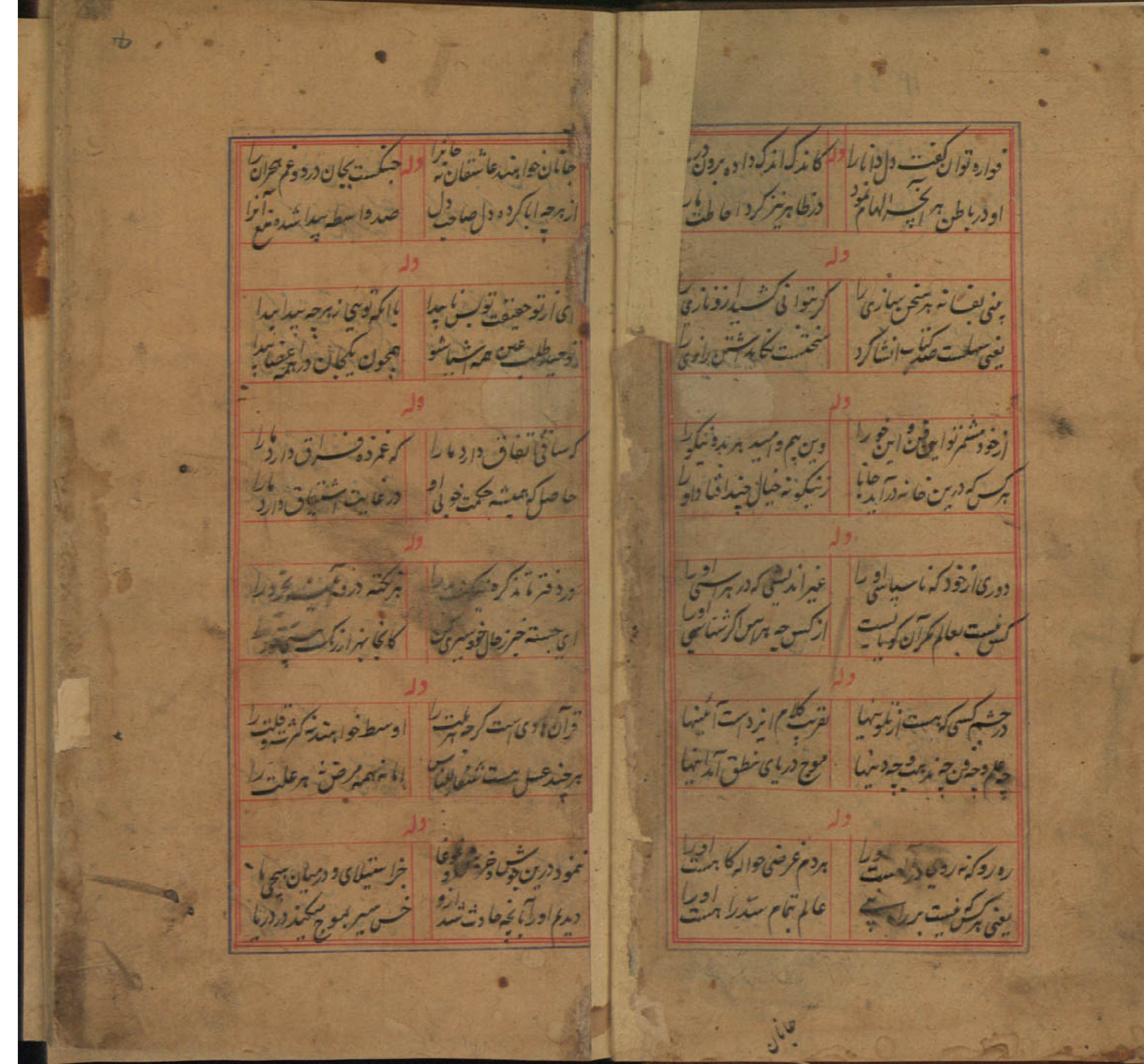
عشق اگر زهد عاجز داد او را / نیک و بد خود ببرد از یاد او را

انجا بکس که به طاعت خم شد / بار هستی ز پشت افتاد او را

ولہ

[illegible] معلوم ترا / [illegible] عشق معدوم ترا

در هر دو جهان [illegible] معروف نشد / پس [illegible] چند گشت [illegible] ترا



فواره توان گفت دل دانا را — کاندک اندک داده برون دریا را
او در باطن هر آنچه الهام نمود — در ظاهر نیز کرد اطاعت او را

وله

بنی لفافه هر سخن بیماری را — گر تو توانی کشید از نو زاری را
یعنی سهولت صفت کتاب انشا کرد — سختست نگاه داشتن زاوی را

وله

از خود مشمر تو ای فلان این خو را — وین هم و امید هر بد و نیکو را
هر کس که درین خانه در آید جانا — زنهار نه خیال چند افتاد او را

وله

دوری از خود که ناسپاسی او را — غیر اندیشی که در هراسی او را
کس نیست بعالم مگر آن کو باید — از کس چه هراس اگر شناسی او را

وله

در چشم کسی که هست از تو بینا — تقریب کلام ایزد است آئینها
چه علم و چه فن چه هنر و چه دنیا — موج دریای نطق آمد اینها

وله

ره رو که نه روی در نهست او را — هر دم غرضی حواله کا هست او را
یعنی هر کس نیست برای [illegible] — عالم تمام سند را هست او را

جانان خواهند عاشقان نه جان را — جنگست بجان درد و غم هجران را
از هر چه ابا کرده دل صاحب دل — صد واسطه پیدا شده منع آن را

وله

ای از تو حقیقت تو بس نا پیدا — با آنکه تویی ز هر چه پیدا پیدا
توحید طلب عین همه اشیا شو — همچون یکجان در همه اعضا پیدا

وله

گر ساقی نفاق دارد ما را — که غمزده فراق دارد ما را
حاصل که همیشه حکمت خوبی او — در غایت اشتیاق دارد ما را

وله

در دفتر ما تذکره [illegible] را — هر نکته در آئینه [illegible] را
ای جسته خبر ز حال خود بیخبری — کاینجا نه ز [illegible]

وله

قرآن هادی است گرچه هر ملت را — او سط خواهند نه کثرت و قلت را
هر چند عسل هست شفاء للناس — اما نه همه مرض نه هر علت را

وله

نمود درین خروش و خروش و غوغا — خر استیلای و در میان هیچی ما
دیدم او را آنچه حادث شد از او — خس سیر بموج میکند در دریا

جانان

وله

خالق خواهی خلق حرام است ترا / ور خلق باحتیاج دام است ترا
او ساده کز خلق آراسته خواست / بنگر تو چه سر کدام است ترا

وله

این نکته است آینه عالم او را / نه یار نه همنشین نه همدم او را
آن فرقه که گفته‌اند که او را دیدیم / تهمت کردند هم خود و هم او را

وله

هر دم بغمی کنی گرفتار مرا / هر لحظه بشیوه کشی زار ورا
سبحانک عشق فرد و غیور که تو / داری دایم زغم بیزار مرا

وله

هان کوری دیو ممسک فاسق را / این آلت نطق جمله کن ناطق را
انسان چو شناخت خویش آلت او / رو در خلقت و گفتگو خالق را

وله

عهد ازلی شکسته دیدم همه را / غافل از خود نشسته دیدم همه را
کس نیست که باشدش دمی با قدمی / چون صورت نقش بسته دیدم همه را

وله

در بارگه عشق شه عزت ما / آن موجب صحو و باعث حیرت ما
گفتم که مرا بحضرتت راهی ده / آواز برآمد که تویی حضرت ما

وله

هر چند که هست آمد و شد ما را / بر حال خود است ذات آن تنها را
از خلق ملالتی ندارد خالق / از موج تعب نمیشود دریا را

وله

هر لحظه باین و آن خطابست مرا / هر دم بکتاب خود حسابست مرا
گفتی تو کجایی و کتابت کدام / من با تو ام و جهان کتابست مرا

وله

این نسخه که گشته چه و چونش را / بر خیره سری نیافت مضمونش را
مردی باید نهاده سر در ره حق / تا حق ز انجا دیت شود خونش را

وله

عارف که خبر داد زان پاک شما / ور عافیت برون ز ادراک شما
این مختصر چند گرد نازل شد / تخم جنت فکنده در خاک شما

وله مکرر

مکرر

نه کام دل و نه دل بجا ماند مرا / نه گریه و زاری و دعا ماند مرا
سویم دیدی و حال من پرسیدی / دیگر چه مراد و مدعا ماند مرا

وله

جز آن فن خود یاد نیاید ما را / خال و خط و رو یاد نیاید ما را
در خوبی سیرتش چنان حیرانم / کز صورت او یاد نیاید ما را

ایضا

خودآرایی و ننگ نام است اینجا
در مذهب عاشقان حرام است اینجا
این علم و فن تو شیوهٔ خاصان است
بل آرزوی قبول عام است اینجا

وله

جان بخشی او دمی دمیده همه را
زان دم گفته شگفته دیده همه را
سبحان الله حکیم کو از هر یک
در رشتهٔ توحید کشیده همه را

وله

خلق عالم نه یار و جفت بند او را
بل آینهٔ ذات نهفتند او را
او خلق نکرد جز ظلومی جهول
تا مظهر عدل و علم گفتند او را

وله

تسلیم درین ره احتیاج است ترا
از هستی هر کس چه رواج است ترا
گر اوج دهم گر بحضیض آرم
اینجا چه غم اینجا چه علاج است ترا

وله

ما دم که ما نه چه دانی ما را
هر چند که خود مظهر شانی ما را
ای در غلط از وهم و گمان من و او
چون خالق کل شیء خوانی ما را

وله

حقست حقیقت شده هر ایمن را
زانست یکی شاه و گدا هر این را
عادل شده که او خبر یافت از این
ظالم او گشت کو ندانست این را

هر کس که گهر معنی اندوخته است
وله
در هر که رسید خبری آموخته است
یعنی آنست محرم راز خدا
کز طعنهٔ کار خلق لب دوخته است

وله

گستاخ شدن با اهل دل نیکو نیست
هر چند که او ز خلق خوش خو نیست
از قرب سگان چه سود اگر جان در نیست
خر مهرهٔ عیسی است ولی با او نیست

وله

این فرق و تفاوتی که ره یا نغز است
پیش عارف همه یکی و نغز است
یعنی که حقیقت و مجاز ان همند
مغز اندر پوست پوست اندر مغز است

وله

شاخی که به بر رسید سر آمد از خود پست
وانکه نرسیده گردن افراز خود بشکست
یعنی که در جهان کل تعمیل
بالغ به نیاز و طفل با ناز خوش است

وله

عالم را جز بهر تو معنی دان نیست
اول تو چه بودی آخرت جز آن نیست
آزاد مری که نه فلک بندهٔ تست
از مرگ مترس جان از جانان نیست

وله

آدم تهی از وصف نکو آدم نیست
بر دل رنجان زشت خو آدم نیست
یعنی که ندیده کس خراشی از عشق
انگاه آدمست او آدم نیست

عالم که جز او سمایی و ارضی نیست
انوار ترا جز طبق عرضی نیست
ذکر تو خوش است ورنه این یک کف خاک
از زنده بهیچ سنت و فرضی نیست

وله

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست
در بار که عشق مقدسش جا نیست
هر جا که بکس پرده بالا او چه نیست
جز شیفته و ربوده خلوت نیست

وله

هر چشم اگر چه خالی از جایی نیست
در هر جایی خلوت جانانی نیست
در هر فقری غنا نیابی محکم
در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست

وله

هر چند که خوب و زشت و سست و سخت است
در کنج کمن آشیانه عالی بخت است
یعنی هر چیز و کس که در عالم هست
در عرصه شطرنج بهویت رخت است

وله

تا همراهی نفس کارت نه نکوست
ور پیروی نه مغز داری نه پوست
یا پوش نری که در نهاد است ترا
خصمی که مدار زندگی تو بروست

وله

حق چون خورشید و عالمش همچو فیست
کان خلق وی و نعت وی و عدل و بیست
یعنی چه نور حق شدی واقف حق
پس روز قیامت تو موقوف کیست

آن غایت

آن غایت حسن عالم آشوب تر است
هر لحظه طالب را مطلوب تر است
هر روز مرا از روز دگر خوب تر است
یعنی که مرا حبیب محبوب تر است

وله

در خلق نکو کرسازی و سوزی هست
تا از غیبش نه کار آموزی هست
جوشیدن دیگ و شعال آتش
گوینده همی که آتش افروزی هست

وله

خلقی بصفات مختلف در نازیست
ما می گوییم ذات بی انبازیست
هر کس بعالم است و آوازیست
در پرده راز ما چنین آوازیست

وله

عارف هر چند ز آدم و حوا گفت
غیر از شرح ز وقت خوشش کم گفت
هر کس هر چیز گفت از جنت و نار
بالله که از ذوق همان گندم گفت

وله

هر کس و جود خویشتن آگاه است
کی بخل و حسد را بدل او راهست
در عالم خاطر و سعیش محو شد
هر چند که در خلق گدا او شاهست

وله

کارم ز غم تو شکایت خانه اوست
او نیز ز من گرفته وعده جوست
زانگونه که میوه راست بهنگام کمال
هم پوست ز مغز تنگ و هم مغز ز پوست

هر کس بجهان بست در و لافی هست
کذب و صدقی و دردی و صافی هست
یعنی که بیافریده در عالم
دشمن نشود کسی که انصافی هست

وله

هرچند که عالمی من نعره زن است
از من نیز بدانکه آن حق نیست
در محکمه قضا گر از بهر دعوی
من خاموشم و کیل من در سخنست

وله

در آینه جهان کر بس آیین است
آن پرتو حسن حقیقت بین است
منسو همه دیده است آن سو همه دید
ارباب شناخت را دو عالم عینست

وله

مخلص مباش حق گذاری نیست
نیکی می و زر خیر جاری نیست
خر حق میر است و کسی بد بیند
تغییر کلام رستگاری نیست

وله

کر باصد علم خبر بکش شایع نیست
غیر از همشان مشتری و بایع نیست
سرات همند اهل ایمان یعنی
الی آدمی آدمی بجز ضایع نیست

وله

راضی بودن ازانکه اهل سخطست
با یاری اهل کفر بر یک نمطست
لطفی که بجای خود نباشد قهرست
چشمی که بچشمخانه نبود نقطست

وله

گر نیکو بخت مرد و گر بد بخت است
خون در دل انس از بیم اجل صد لخت است
این پند چه پند است که بر پای همه
بنهادن بسهل و بر گرفتن سخت است

وله

هرچند که علم و جهل باهش و بی‌هش است
جاهل مشو و بدانکه در علم کسی است
شخصی خبری اگر بداند بخشد
بکری که نزاید از بدانسته بسی است

وله

آن سو یکی و کو و کجا نتوان رفت
تا گشته ز خویشتن جدا نتوان رفت
سوی در دوست سر نهادیم و شدیم
آری ره عشق را به پا نتوان رفت

وله

عالم او را چنانکه آیینه رو است
یعنی همه چیز پرتو او و نکو است
گویم سخنی که هست نغز و نیکو است
آیینه مصور و جهان صورت او است

وله

انیسو آمد از راه دین دم زد و رفت
زانسو یکی ز کفر بخن علم زد و رفت
تا طنطنه بود در ایوان جمال
هر دم آمد و دست بر هم زد و رفت

وله

عالم ملک است خرچش مالک نیست
هر چیز که غیر او است خر هالک نیست
در راه سلوک گو کشی واگشتست
تا گرده نظر به دید او سالک نیست

وله

حد نیست بشر را که زند حد بهشت | گر مومن و کافر شده و گر درو دشت
در دیده معرفت بشر را هر چند | وصف بشری کم است فضیلش بهشت

وله

مغرور خرد که خرکم و کوته بینست | شایسته نظاره وجه الله نیست
پروانه بگرد شمع ازان می گردد | کو را خبری ز آفتاب وجه نیست

وله

نیکی و بدی چو آدمت نام صفیست | بد باشی نیک باید ار تو صفیست
آدم چو خلیفه بود فرزندش را | تا یافتن خلافت از نا خلفیست

وله

ای گلشن جان از تو ام بوی بسیست | کس منتو بصحرا بهوا همچو خسیست
یکدم آرام بهتر از صد کام | کین با تو و آنها بهوا و بهوسیست

وله

تعریف سرشت هر کس مشرب او | هر رنگ حکایتی که آن بر لب او
قول فاحش ز عیب نفس و غفلت | فرزند گل از خبث ام و اب او

وله

عارف با خویش گشته خلوت سازیست | هر چند در انجمن سخن پردازیست
همچون دم نائی و خروشیدن نی | این یک رازیست گرچه صد آوازیست

وله

خاک ره فقر شو نه خار منت | کوه محنت به که غبار منت
جنت گرو عمل ازان کردم | کو نپسندید بر تو بار منت

وله

در عهد شباب عیش اگر صورت بست | وقت پیری و پد معانی همه دست
در باد بهار رست پیام گلها | در باد خزان مژده هر میوه که هست

وله

در وادی عشق جز بلا حاصل نیست | جز خون جگر نصیب اهل دل نیست
فریاد ز دوری ره عشق که ما | رفتیم برون ز عالم و منزل نیست

وله

در حضرت دوست بسکه جانم زار است | گر جان منست بر تن من بار است
یعنی در عشق بسکه نازک و قمم | اندیشه زندگی مرا آزار است

وله

داریم دلی که جلبه مجلس انس اوست | شک آمده زین حیات چون مغز ز پوست
ما هم کنون مرده دلی در ره دوست | آن نیز در انتظار یک دیدن اوست

وله

تا عشق فسانه شور ما انگیخت | از ما هر نقش بسته بود کم گریخت
گردیم تصورات و اکنون هیچیست | شد سبزه شاخ هر گیاه آخر ریخت

هر دم که دمید در تو ناهی نهفت
اندیشه شد و توان ز خود دور شگفت
گفتی که کجاییم و کجا خواهم بود
هم در سخنی که گفتی و خواهی گفت

وله

در حق محبان کرم او بیشتر است
در محبوبی بر آنکه او بیشتر است
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست
گفتا آنکس که لطف او بیشتر است

وله

از خلق جهان هر که خرد ازسرست
عاجزتر و مفلس‌تر و بیکارترست
در باغ بسیر باغبانی می‌گفت
خوش میوه‌ترین درخت کم بارترست

وله

هر چند که مرد لب خمش زد هش است
گر همنفسی بود سبک روح خوشست
یعنی که سخن محرکی می‌خواهد
گر دریا نیست بی نسیمی خمشست

وله

تا وقت برون عالم و آدم نیست
آرام و ثبات دانش را لازم نیست
هر لحظه بفتنهٔ دگر می افتی
در کوی خیال پای دل محکم [illegible]

وله

جز جانب عشق نیست هر میل که هست
هر نیک و بد و ترنم و ویل که هست
هفتاد و دو فرقه را طلبکار یکیست
سوی بحرست سیر هر سیل که هست

وله

ساقی ازل که عشق با خود می باخت
در غمکدهٔ من آمد و میکده ساخت
گفتم بچشان از می عشقم جامی
تا کرد نظر ز عشق سوی ما انداخت

وله

این نور بصر که پرتو آن دلجوست
پیوند همه را نه پیوندش دشمن و دوست
یعنی پیداست جمله عالم از اوست
جز پنهان نیست آنکه او مدرک اوست

وله

در ذات که هیچ چیز را دخلی نیست
هرگز خوار و عزیز را دخلی نیست
در پردهٔ عشق عقل را ره ندهند
کاندر وحدت تمیز را دخلی نیست

وله

با دیده گهی کرشمه را در پاکست
هر چند که مرد انس و جن با پاکست
این رسم وره کمین کسی چون دانند
کین از فلک است یا ز رب فلکست

وله

چون بحر از ماست آبرو هم از ماست
بسیار کم از ما شده کم هم از ماست
ما اهل دلیم و عالمی زیر نظر
چون جام بدست ماست جم هم از ماست

وله

آن شاهد غیب گرنگش گستاخ است
هر لحظه فراز منظر این کاخ است
من هیچ نگرفتم از درخت عالم
اما چکنم که میوه‌اش بر شاخ است

بی محنت چند آشکارا و نهفت
کس را ز اجل کرامتی نتوان گفت
آدم شناه ست ملک درد و غم را
بر سر بنهاده تاج کرمنا مفت

وله

هر لحظه درین عالم اشتاد و شکست
صد گردش گشتم هست و بر هیچ بدست
من ناله کنان و حکمتم گوید بس
جز کام تو ام مصلحتی دیگر هست

وله

هرگز ملکاتی نبرد آخر رست
کانجا نشود میل مکان دگرست
تا دل بفزای لامکانی نزود
بر جا که روی کم نشود درد سرست

وله

از دادوده فلک که سود جان نیست
جز خانه بطون و فرج آباد آن نیست
یعنی بجز از کان نعیم خلق است
گر بشناسی جهنمی جز آن نیست

وله

شاه ازلی که بر سریر ابدیست
شرط طلبش ترک فضولی خودست
خورشید بمشرق و بغرب بر سو جوییست
خود می آید سعی تو از بیخردیست

وله

در عالم مختلف که کام دل نیست
جز با همه آن یکی شدن منزل نیست
صد نغمه اگر مخالف هم باشند
از هیچکدام حالتی حاصل نیست

وله

در دفتر کائنات مضمون همه او
در نافه از درون و بیرون همه او
شرطست پراکندگی خلق همه
جمعیت نیست جز با و همه اوست

وله

هر کس باو رسید جز مات نساخت
سرگشته به بیخودی و خود را نشناخت
گردید پی زنجیان زمانه واقف
دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

وله

نیکی ورزند سیر دل بر فوق است
ور بد گویند ره شوق است
حق بر دارد بر آنچه ابلست اورا
رد کرده بگردن شیاطین طوق است

وله

در معرکه عشق نبرد کس غازیست
کانجا همه با تیغ و بلا دمسازیست
عشقی که چو شیران بکشند در خونست
عشقش نتوان گفت که رو بازیست

وله

در عشق ز عقل راه دخل و دق نیست
امید و هراس چند و چون مطلق نیست
با دنیی و دین کار ندارد عاشق
مستی و خمار در شراب حق نیست

وله

خلق از پی سود خویش خرگیش نیست
پروای زبان عمرو یا زیدش نیست
همچون صیاد بجز در پی دام
کز شادی خویشتن غم صیدش نیست

موجود یکیست رب پیدا و نهفت — **ولہ** — از نطق تو و سمع تو در گفت و شنفت
هم آن صانع اگر طرح آفاق انداخت — در نفس نفخت فیه من روحی گفت

ولہ

ای آنکه ز معرفت بغرقت تا بچیست — با تست شهی که عالمش محتاجیست
بگشای نظر که بر نظر دیداریست — بردار قدم که بر قدم معراجیست

ولہ

آنجا که تمتع جوان مردانست — پاک از تاثیر گردش گردانست
علم و عملی که ره ندارد دهقانست — همچون دندان اول خردانست

ولہ

با درویشان فروتنی از کارست — بی خوف و رضا خشوع بیکارست
امید و هراس مر ترا غمخواریست — یعنی که هر روش ادب دینداریست

مکرر ولہ مکرر

در وی نرسد کسی جلالش اینست — او در همه کس رسد جمالش اینست
خود در خود نیست جای گنجایش او — تو ترک خیال کن وصالش اینست

ولہ

مارا که دمی جام نظر بی مل نیست — یک نکته که از خروش صد بلبل نیست
در پرده دل بردگی آن روست همه — در خانهٔ غنچه خانگی جز گل نیست

نیکو رویی که او نکو و وافیست — **ولہ** — در معرفت از عالم و آدم کافیست
آنرا که بود صورت و سیرت نیکو — عاشق شدن کمال ما انصافیست

ولہ

بسیار الم که عاشقش تسلیم است — ور رد و قبول او دلش در بیم است
در کوچه تنگی که خری می گذرد — ره دادن او نه از سر تعظیم است

ولہ

امر حق را برای کس حاجت نیست — مهر و مه را ضیای کس حاجت نیست
من می گویم که حق بجز پیدا نیست — حق می گوید دعای کس حاجت نیست

ولہ

پیوند کسی با خدا محکم نیست — مشتی خاکست اگر نباشد غم نیست
خلق بد عهد از فنا جان نبرند — آنرا که وفا نیست بقای هم نیست

ولہ

تا سینه نقش نیست بر دل تسکین نیست — هرچند عمل نماید اهل دین نیست
خلقی در شور و هیچ پیدا نی — پیداست قیامت و قیامت این نیست

ولہ

یک نکته ز پنج بابت قرآن نیست — کان قصه خلق مختلف دستان نیست
کل اجزا اند گر نکند گر اند — خود چیست بنا و دان کن در باران نیست

در عالم او نه مدتی نه جایست
ولە
محو او را بر همه استغنایست
یعنی بخدا اندری اطمینانی
تا در امروز تو غم فردایست

ولە

واجب با کیست برابر مبدء کر بهست
ممکن کو بدء چرا بجکارست بدست
کار عالم اگر نه سهلست چرا
خالق ز خلق و خلق ز خالق نیست

ولە

هر کس بره صبر تهی یافته است
بی‌صبران را زرهی یافته است
زنبور اسط کو شغند را گرگ خورد
کین دام خورده وان کهی یافته است

ولە

مرگ حاضر خز مرض هستی چیست
خوش آنکه ز خویش رست و در حق نگریست
من بنده عشق که ز من آزادم کرد
ممنون طبیب ماند آنکه تخته نگریست

اس کار وحی است

ولە

هر چند ترا ملال اندوختن است
استعداد از جمال آموختن است
افسردگی تو گرمی آرد آخر
هر شمع که هست بهر افروختن است

ولە

مادام که دست کس بهر سودی هست
کم راه برد که غیر او بودی هست
بر وفق مراد تو از آن هیبت فلک
تا دریابی که غیر تو موجودی هست

حق بر طرف تا بلای نگرفت
ولە
آیین تو صورت ولائی نگرفت
بی صیقل طعنه زبان گفتار
آیینه انبیا جلائی نگرفت

ولە

بشکست دل در بند بست و نیست لایق
عاشق نبود بدل موافق گر جوشیست
آیینه دل جلی کن از زنگ مراد
معشوق پسند نیست عاشق گر جوشیست

که جوشست

ولە

یکلحظه بعالم از نظر میدید ست
در هر نظر آنچه هست بر میدید ست
هر چند سخن از لب دندان آید
از کنگر افلاک خبر میدید ست

ولە

دل را در عشق چند بالا شد و رفت
تا که مجذوب حق تعالی شد و رفت
چون مرغ گران که اندکی راه دوید
آنگاه بزور بال بالا شد و رفت

ولە

جز هیچ کسی که در وی اعمی نیست
دانایی را اثر ز پیدایی نیست
نادانی گفت دانشی نیست ترا
گفتم بلی این محل دانایی نیست

ولە

از عالم و هر چه در و مکتب است
غوغای سخن مراد معنی طلب است
بنود عجبی جرس طفیل محمل
محمل که طفیل جرس است این عجب است

تخفیف چو کرد شکلی چو شکر بنده تر است — ولہ — از هر روشی قدر فزاینده تر است
نرمی و لطافتست صیادی خلق — دامان حریر خس رباینده تر است

ولہ مکرر

هر نرم و درشت در جهان زرد و خسیست — رو سوی کسی دارد کش دردی هست
هر چند که هر جا د آمد حزنی — آنست انسان که جز دل او نشکست

ولہ

در دنیی دون که مرد مهمان ولست — خر لابدی ز نقص عرفان و لیست
در حوصله شبر ز اکل و بسی — هر خیر که زایدست نقصان ولست

ولہ

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر نفخت فیه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن — فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

ولہ

رسم ره فرع طمع لیس اجر ز خست — در اصل نگر بپای آمت کن سخت
خلق از قامت معنی او با قیمت — گر برگ بریخت نیز خشک درخت

ولہ

شرط عبدست جز عبادت لا گفت — وانگاه سخن ز عالم بالا گفت
ترک خدمت نشاید و همت خواند — از حق نتوان گذشت و استغنا گفت

برخواسته گردی از رهٔ مردانیست — ولہ — گر اهل درد و وزر بیدردانیست
یعنی کان ره که راستان می پویند — در هر قدمش هزار سرگردانیست

ولہ

حق داده جواب هر سوالی که کجاست — زان پیش که بود در سیم ابرادی جهاست
این یاد دهد رباعی من که درو — بیت آخر ز بیت اول پیداست

ولہ

جانان شده در خلوت دل همرازت — با غیر چه بر کشیده آوازت
آنکس که نگفته راز بهتر داند — یا آنکه بگویی و نداند رازت

ولہ

در فیض اگرچه آسمان کامل نیست — جمعیت آن برون اهل دل نیست
هر چند ببارد ابر نیسان در بحر — بی واسطه صدف گهر حاصل نیست

ولہ

بر امید تو آرمیدن چه خوشست — دل منتظر وصال دیدن چه خوشست
از لعل لب تو بوسه و عده ما — گر هست دروغ هم شنیدن چه خوشست

ولہ

کس خیر ترا اگرچه بسیار نگوست — بی ظن تمتعی نمیدارد دوست
طبع آرامد بطوف باغ ولب گشت — کان میداند که عاقبت روزی اوست

افسانهٔ عاشقان گشفارست / وله / این راز نهان گفتنی کی کاردست
جان باختهٔ عشق ز مرگست آزاد / وا دادن قرض خفت باز عم است

وله

هر دم سخنت از پی آب فرمان است / غافل کنی ماه از کجا تابان است
از نطق تو غیر از این مقاصد که براست / مقصود دگر هست که مقصود آن نیست

وله

تکرار

دل خرابی تعزیه قدم بر تکرار رفت / تا دور نگشت تن از او فر تکرار رفت
ابل دل را بتن پرست آمیزش / چون صحبت آفتابه در تکرار رفت

وله

از یک قلمست دل ها و موتلفت / گر دال برین صحیفه بود در الفت
توحید گزین و متفق شو همه / تا ره نزند مذاهب مختلفت

وله

آن جسم که گنبد و کابلی می اندوخت / نا مرد نزیست جان و دل کم افروخت
شرطست برآتش دم از عشق زدن / چون شمع که ایستاده شب باید سوخت

وله

نه سرکشی سباق از جانب ماست / بل هر روی و خواتق از جانب ماست
هر چند مقویست تراحسن و جمال / صد شکر که اشتیاق از جانب ماست

این کار بزور نیست وا کرد مرد است / وله / شه در وقت است گرش رو انسوست
این ملک بتیغ و عسکر و حشمت نیست / چون بر کر بعالمست این ملک خود اوست

وله

حق شناسی گاری تو جز نیکو نیست / ور شناسی ز را من و عشیت تو نیست
در ملت عارفان بهشت و دوزخ / غیر از شرحی ز قرب و بعد او نیست

وله

سرچشمهٔ قیل و قال جمهور کجاست / آرا که تشنه مهجور کجاست
هر کس بگرفت پرتوی از دگری / سر آگه نیست حاصل این نور کجاست

وله

کفر عارف که گفتش از کار بهست / ز ایمان مجاز خلق بسیار بهست
یک حرف تکلف شکن یارانه / صد ره ز تکلفات اغیار بهست

وله

هر که کین دل چو شب کمدر شده است / زان صبح صفا با زمنور شده است
ز جنس عصیان و زالطرف عفر است / از روز ازل چنین مقدر شده است

وله

دنیای دنی بیک صفت محبوست / دروی هر چند غالب و مغلوب است
می گفت بشکوه کو خر با سر خر / جور تو خوری و جور من خوب است

در عالم اتحاد او و ما چیست
زاریکا و نیاز کو بس ستمهاست
عشق آن تو شد ... چه ... شرک
اثبات چه حاجت دعوی این غوغاست

ولہ

دنیا که باشد اسیر چون خموش است
عبرت کر کردم ... است
زندان تن میش ... وده فغان ... است
ایشان ... دیگر ... است

ولہ

اخلاق خوش تو از یقین احسانست
اخلاق بد تمام از ظن بدست
کعبه نفس ببهیمه قربان گردان
سیفش ز خویش طلب اخلاق بدست

ولہ

اجمال ما جو الفت این محبت
بجای ار حالت است این محبت
آلت نبود عجب بهشت استاد
استاد بهشت الفت این محبت

ولہ

در وادی غم کرد دل کجا جان بر ست
هر یک غم را غلامی از صد ششت
این نیست فلک گرد من می گردد
عشقست گرد طوف حرم دوست

ولہ

در جوانی ... از جوان است
از عیب ... آب ... تابان است
از خلق و لد ... ام ... است
هر چند بظاهر این و باطن است



اندم که بطبع واقف ام گفت
ولہ تمثال ز هر شادی ... غم گفت
اینست بلاغت بیین نبوی
کاخلاق توجهت و جهنم گفت

ولہ

هر خوبی را چاشنی خوبی نیست
در جان و دل اتصال محبوبی نیست
سیاره اگر ز نیر باشد افضل
از بی اثری الا کطلوبی نیست

ولہ

هر کس کس دیگر بدعوی هست
این فتنه خروش ... مرج تهمت
چون آمده اند جمله از عالم ذات
خوی اصلی هر کسی باز ... است

ولہ

دنیا طلبد کسی جهان از بخت
و در دین ... نقد سعادت سنجست
در دیده معرفت که بد ... نیک
اینجو هارت ... آنسوی گنج است

ولہ

دریای گنه شد دل ...
یارب چه شود گر تو مرا گیری دست
اندر عالم آنچه ترا باید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

ولہ

از خدیو ذات در صفات ... نیست
ورنه هر خبر هست خبر نیکو نیست
این کامده عالم بنظر مختصر است
آثار کمال تست نقصی او

هر چند که کار ما چنین فرع و فروست
اصلش ز جهان آفرینش آن سوست
ما را بدف خدنگ امر خود ساخت
آن کس که کمان آسمان در زه اوست

وله

دل غیر ثنای تو نتواند داشت
دیده جز آرای تو نتواند داشت
ای وقف جمال تو دل و دیده من
غیر از تو کسی جا بتو نتواند داشت

وله

سلطانی و عجب و کبر و مستی سهل است
درویشی نیز و شکستی سهل است
خود را برسان بجای جاویدانی
ورنه دو سه روز هر چه هستی سهل است

وله

در پای حریم حال می باید بست
یعنی لب قیل و قال می باید بست
تا حق بدهد جواب در پرده غیب
با خلق ره سوال می باید بست

وله

درویشی دیدم که نقش هوش رباست
مغروش براهی که نه حدش پیداست
هر کس که ز ره رسید یکلحظه بروی
بنشست و شمرد نقش چند و برخاست

وله

از بیم و امید این بد و آن نیکو
در وسوسه‌اند غیر محو رخ دوست
فارغ ز دو عالم بیادش یعنی
هر جا که غمیست در فراموشی اوست

بی صبر اگر چه کار ما آسان نیست
ما دام که چاره ممکنست امکان نیست
با این همه درد عاشقان را آرام
زانست که درد عشق را درمان نیست

وله

خوش آنکه بخلق صحبتش در نگرفت
پرده از راز جز بحق بر نگرفت
گر زانکه کسی مجوز ناکس یاری
خس گر چه بجست دامن بر نگرفت

وله

عشق آمد و داد یادم از روز الست
افتاد مرا ز دنیی و عقبی دست
افسوس ز هر که بود بگسستم دل
زافسوس ندانم که خواهد پیوست

وله

ما را که دل و دیده فدای عشق است
آثار علامت بنای عشق است
این مسکینی و پاس کم داشتگی
ناکامی ما نیست غنای عشق است

وله

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع
هر چند که نور سیما نه نار است

وله

خود را برگزیده ز دق نتوان یافت
تا آینه رب فلق نتوان یافت
جز عدل که آن علامت انسانست
از دنیی و دین مراد حق نتوان یافت

از جام ظهور هر دمت حق ساقیست
ولہ
خلقی تو و محو نشاء خلاقیست

رفت آن دو سه روزه هستی فانی تو
این زندگی تو از حیات باقیست

ولہ

مرد آنکه رود که هنر و گر عیب است
از خود شنود گر نه ز خود در عیب است

چندین اعضا که شخص عالم دارد
یکسر دارند و آن ترا در جیب است

ولہ

هستی تو غیر هر بلند و پستیست
هستی خدا محیط هر هستیست

از خود بجدا شدن طریقت تو دشست
هر کس که مجازش بحقیقت پیوست

ولہ

عالم که عبارت از مکانست و جهات
خالیست ز نام من و عیش یعنی آن ذات

شادیم درین حیات از ذکر ممات
مانند گرفتار با امید نجات

ولہ

این گفت و شنفت خلق کار نظر است
کار نظر است و گیر و دار نظر است

در هر سخنی که هست معنی نظر است
هر حال سخن بزیر بار نظر است

ولہ

بر اوج سخن یکی چو خور در نفع است
بر تو فلکن چو مه بهر مستمع است

نور دلمن جهان ز مهر روشن گردد
غافل ننداشت خود بر و مطلع است

ظن هستی جز سوی آن پاک برفت
ولہ
هر چند آنسوی فهم و ادراک برفت

هر چند که دیدیم و بر آید شنیدیم
جز آنکه ز خاک رست در خاک برفت

ولہ

جز ذات قدیم آنچه هست آیینست
دور فلک حادث بی تمکینست

گر عالم جاودان او مید بدی
کی می گفتی که عمر من چندینست

ولہ

پیوسته ز دلفروزی آن پاک آگاست
گت هستی بر هستی خود ادراک است

جان بر تو آن و چون تن بیرون شد
آن لحظه تو نیستی که مشت خاکست

مشت

ولہ

شرط است شکست مرد را ور خود رست
تا بتواند بمعنی خود پیوست

کی آید کار مرغ از بیضه مرغ
هر چند که بالقوه درو مرغی هست

ولہ

هر چند که مرد در پی کار و قفست
چون در نگرند سر او بر علنست

انسان چگونه خودرا پنهان دارد
کو هر چه کند معترف خویشتنست

ولہ

این عالم را و هر چه در وی زادست
گویند ز کارخانه ایجادست

آنکس که رضا نیست قضای او را
یا رب یا رب کار کدام استادست

دانی شه عشق را که دیده که شناخت
آنکس که ز جز و راه بر کل انداخت
گر اوست تمنای تو خود کام مباش
که با همه و با همه باید در ساخت

وله

توحید گر او دویی بدو ور دانست
بر خیز که گرد و کفت هم خود دانست
این راز الست نکوی کو را
گر مخبری دم از بلی زد دانست

وله

استادی هر پیشه نظر کن که کجاست
آن شیر درین بیشه نظر کن که کجاست
عالم همه جویبار اندیشه تست
سر چشمه اندیشه نظر کن که کجاست

وله

چند ای تو نهاده در علوی درجات
دعوی بهی همت گر شه مات
گر میتوانی رهی چو مردان واکن
از بادیه خیال تا کعبه ذات

وله

ای اهل مجاز هر که در پیش شماست
رد سخن حقیقت اندیش شماست
گفتند بر بندی که چرا چنین
کفشا ز زانو که عقلهاش شماست

وله

راوی که خبر داده خبر زانش نیست
افتاده ز بطن رسمی ایقانش نیست
ورنه آنکس که پیشتر گویا بود
گویاست کنون تیر زبان دانش نیست

ره یافته

۲۰

ره یافته است که هر فن فن اوست
وله گم گشته کسی که خود همی فن اوست
هر کس دارد کشف و کرامات بجو
آن موجب گم گشتن و گم کردن اوست

وله

این کار بمعنی سبق نتوان یافت
با قاضی و مفتی و سبق نتوان یافت
کاریست خلاص خود که بر کار آنرا
در خلوت غیب جز بحق نتوان یافت

وله

حکم توحید چون ترا بر جان رفت
آمیزش آب و گل رها کن کان رفت
تجرید برای انقطاع خلقت
عیسی بفلک ز بیم خر طبعان رفت

وله

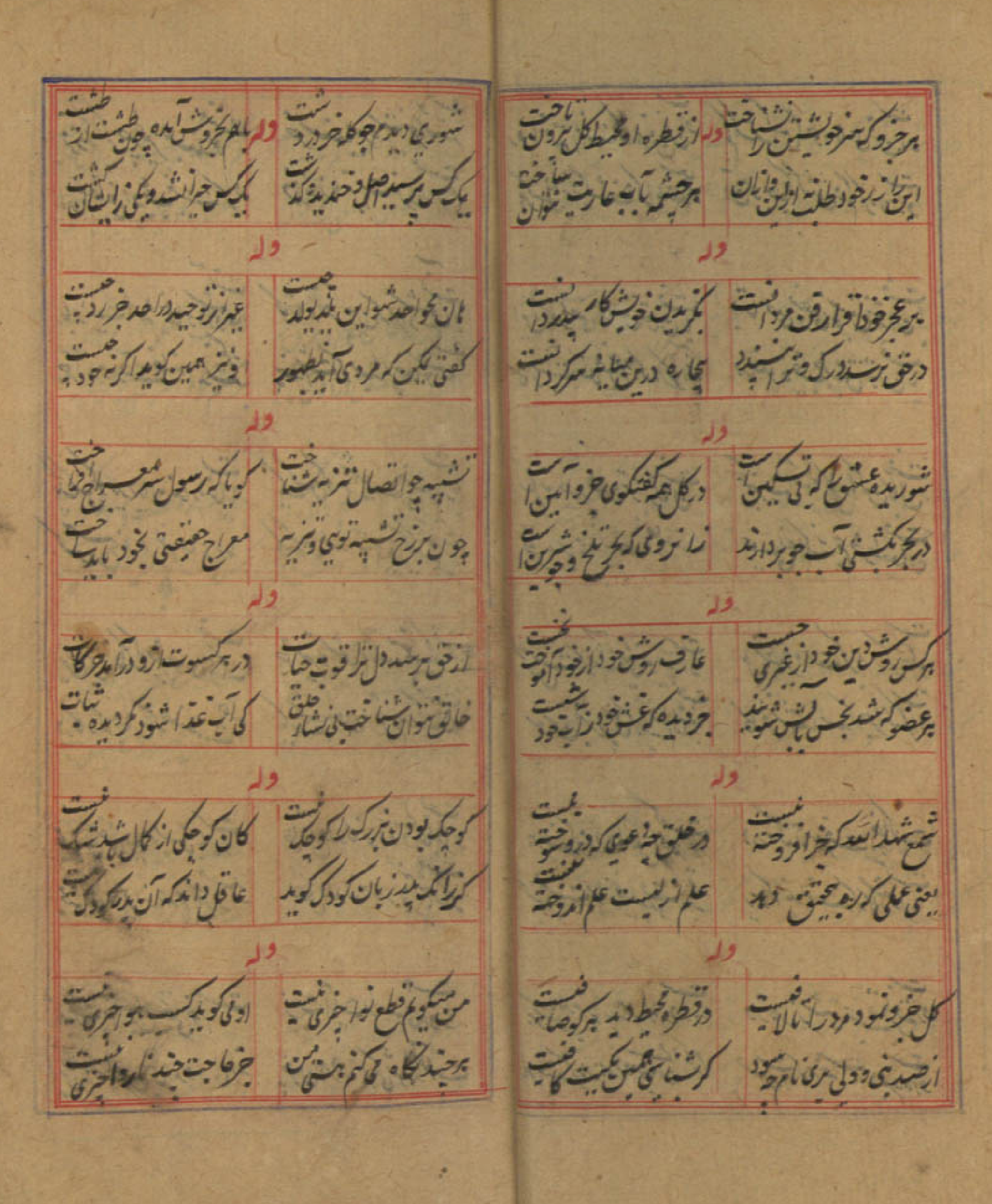
کس نیست که آشنایی خوی تو اوست
بل مظهر اوست گر بد و گر نیکوست
مومن نبرد پی که حسابش بجاست
کافر نشناسد که چرا منکر اوست

وله

هر چند که مرد عاقل و افلاکست
در ره که ز معرفت او خاکست
کس نیست مرا ز فیلسوف ابله تر
زیرا که ندانسته که کارش با کیست

وله

هر کس دیدم خوب همی دارد دوست
ور هر زشتی همی شتابند رو
هر چند که در هر دو جهانی کرم
حسن است که هر چه هست دلبر ده اوست



هر جزو که سر خویشتن را نشناخت | ولہ از قطره او محیط کل بر نتاخت
این جز ز خود طلبت اول نه و از آن | هر چشمه به آب عارفت نتوان ساخت

ولہ

هر عجز خود اقرار قوی مردانست | بگذر بدن خویش کار پیدردانست
در حق نرسد در که و منزل نرسید | بیچاره درین میانه سرگردانست

ولہ

شوریده عشق را که بی تسکین است | در کل همه گفتگوی جزو آیین است
در بحر نگشتی آب جو بر دارند | نا نیروی که بحر تلخ و جو شیرین است

ولہ

هر کس روش دین خود از غیری جست | عارف روش خود از خود آموخت نخست
هر عضو که شد نجس بآبش شویند | جز دیده که غسل خود ز آب خود شست

ولہ

شمع شهد الله که خوا افروخته نیست | در خلق چه عیبی که در و سوخته نیست
یعنی عملی که ره بتحقیق دهد | علم از لیست علم اندوخته نیست

ولہ

کل جزو نمود مرد را مالا نفیست | در قطره محیط دید هر کو صافیست
از صد نهی و دلی هری نام حه مسود | گر شناختی همین یکیست کافیست

شوری دیدم چو کله خر در دشت | ولہ بالم بخروش آمده چون طشت از طشت
یک کس برسید اصل و خندید گذشت | یک کس خبر انشد و یکی زان گذشت

ولہ

هان محو احد شو این تقید بولد جست | غیر از توحید در احد جز ره جست
گفتی لکن که مردی آید بظهور | و نیز همین گوید اگر نه خود جست

ولہ

تشبیه چو اتصال تنزیه شناخت | گویا که رسول سر معراج نواخت
چون برزخ تشبیه تویی و تنزیه | معراج حقیقی بخود باید ساخت

ولہ

از حق هر چند دل تر قوت حیات | در هر کسوت از و در آمد حرکات
خالق نتوان شناخت بی نشار خلق | کی آب غذا شود مگر دیده نبات

ولہ

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست | کان کوچکی از کمال باشد شک نیست
گر زانکه پدر زبان کودک گوید | عاقل داند که آن پدر کودک نیست

ولہ

من میگویم قطع نوا خبری نیست | اولی گوید کسب بهوا خبری نیست
هر چند نگاه می کنم هستی من | جز حاجت چند نارو خبری نیست

فرزند اگرچه غیر دلبند تو نیست
ولہ
خرسند به بهره هست خرسند تو نیست
از ما خلفی او عجب نیست که او
فرزند زمانه است فرزند تو نیست

ولہ

ما زیست همه دنیی و دادش آن نیست
کوتاه نظر ببین که مرد دنیی آن نیست
چرا آمد و رفت خانه اندیشه بگیرد
بنهاد شد که مبدا و معاد کس آن نیست

ولہ

یک کس که بدید جهان ندارد غایات
یک کس که بدید شبهیت و نیش را آیات
کس هیچ ندید غیر عالم اما
یک کس همه ذات دید یک کس آیات

ولہ

این چرخ فلک که جز بوی و رنگ نیست
جز مستی و نوش هم ترک و مستی نیست
در کار که جهان که صنعت همه
یک شمه برون ز آدم و مردک نیست

ولہ

مجنون صفتی دیدم بس بالا دست
عاقل ولدی زاده و عاجز دست
مجنون لی داد از عدم بیم در آمد
عقل ولد از سود و زیان کس که هست

ولہ

با ذات چو مصباح تجلی خواهست
زینت آیات را سوی او راهست
این عالم چو باطن نبی اند و ولی اند
چون هر دو بهم یکی شوند آگه هست

هر کس نه گذر بعالم ما انداخت
ولہ
گم گشت وجود خویش از ما انداخت
منصور که محو آن انا الحق شد و رفت
او قطره خویش را بدریا انداخت

ولہ

ز معدن عدل و علم هر برق که جست
در ظلمت ظلم و جهل بر کار نشست
همچون یونس که در دهان ماهی
بر ظلم خود اعتراف نا کرده برست

ولہ

درویش که به صلح و کدورت حکمت
بیخود شده لطف و مهر را در حکمت
خلق مهجور و دور سهمات گیرند
کش نیست وقار و مخلف آهنگ است

ولہ

ثابت قدمی که آتشین بد همت نیست
مهر همه را بغیر او مطلب نیست
در کوی فروتنی است پای همه بند
در شش جهت از تحت یکی اقرب نیست

ولہ

توحید ز حق بصر یافتن است
وانگه بد و نیک و خیر و شر یافتن است
مرآت ترا علامت بی بصر
بر خیر حباب که هست در یافتن است

ولہ

بر خیر تعالمست سید او بنهفت
در خدمت آدم است که گوش بگفت
چون نمک در نگار نظر گردنی
لولاک لما خلقت الافلاک شنفت

تا دم زنی از خود که گناهیست اعظمست
صد تیر بلا رسد برابت آفت
فعال خدا هست هرچه در عالم رفت
بگریز درو گریزگاهت زفت

ولہ

ما از همه با یکیت همرازی نیست
بالعبت فطن و وهم خرمازی نیست
یعنی آتش وصال حق میخوانی
جز آنکه بروز کار در سازی نیست

ولہ

رجعت بخدا کوی بقا را طوفست
رفتن بهوا فنای دل را خوفست
زانگونه که بر زمین ز بالای درخت
زیرا که امن در بغیبی خوفست

ولہ

هر فرع بغیر اصل خود در هلکست
هر چند که بر اوج فلک چون ملکست
چون از خاکست آدمی را به طینت
قعر چاهش به از فراز فلکست

ولہ

ما را سر غلمان و غم حوری نیست
بی بوی خوش تو رنگ مسروری نیست
در باغ هزار گونه گل گر شکفد
بلبل انگیز جز گل سوری نیست

ولہ

هر حرف که آن مشت گمان گفت او
دانم که نمی رازدان گفت او
گوینده یکیست هر دو نیک اما
این گفت که من گفتم و او گفت او

گفتیم که مرا غیر تو جانانی نیست
دورم مکن از خود که مرا جانی نیست
یک نکته دهان تنگ او در دم ساخت
کان را بجز او هیچ زبان دانی نیست

ولہ

در راه یقین ز راه رو زاده نیست
کان قرب دیار وصل را آماده نیست
تحقیق ز تقلید غنایی بخشد
مقصد چه نمود حاجت جاده نیست

ولہ

هستی تو غیر هر بلند و پستست
هستی خدا محیط هر هست که هست
از خود بخدا شدن طریقت بودست
هر کو که مجازش بحقیقت پیوست

ولہ

حسن طینت با خداوند الست
هر وقت خوشی که بنده را صورت بست
هر نکته که در درون بجهدش گفتی
بیرونش باز گشت پشت بنشست

ولہ

تا در ره نطق انانیت راه زنست
در پیش خیال و دل و راز و ریب و فنست
از دیوان متهم چون رهزنست
موجود حقیقی ازلیت در شخنست

ولہ

حقست که او خالق هر نور و جاست
هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست
دانی تو که چیست ار جعی را معنی
یعنی که نگاه کن که اصل تو کجاست

۲

عشق است که باعث فنست و وارث
ولە
عقلست که هست رهزن و شک را باعث
با یار قدیمی آشنا نیست همه
بیگانه خزاین نیست که گردد حادث

ولە

ای حکمت را درخت باغ بی رنج
ارض توحید هست هفت و شش و پنج
ای از پی فرع گشته غافل از اصل
ای سر هوا تراود یا بر سر گنج

ولە

دیبانه بجز گنبد دوار هیچ
عمریست دوانید و نشد ظاهر هیچ
دانی تو که چیست او و هر چیز درست
ول چو پس انگاه تعب آخر هیچ

ای کتاب وحی است

ولە

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
این ارض عریض و چرخ نه تو همه هیچ
هر چیز که در حیز امکان آید
با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

ای کتاب وحی است

ولە

برهم زده خاطرم تو آشفته مزاج
از حال کجا که غنی که محتاج
از ما مطلب قرار در شورش عشق
آرام ز رخش مجو بحر تمواج

ولە

عارف ز تکبرست آزاده مزاج
بازار کساد اگرچه زود یافت رواج
در کان نمک نمک ندارد قدری
هر چند با دوست خوان شاهان محتاج

از هر خبرت که معتقد نیست مرنج
ولە
در نفس الامر هین چو نیست مرنج
گر کس بد خبر خود دگر طلبید
رنجیدن ازو شرط خرد نیست مرنج

ولە

هر کس جدا فتاده از عیش چو گنج
ناچار امیر هیچ و تا نیست فی شکنج
آن را که بجود خویش عادت دادی
گر از تو برنجد نه راسا مرنج

ولە

هر جا شده از اختلاف جنگ و سلاح است
هر جا شده اتفاق صلح است و صلاح
عالم بزبان حال می‌گوید نیست
از یاس مگر بتوحید فلاح

ولە

این طرح فکنده نقشهای این حرج
پنهان ز غیر چو طناب اندر طرح
ای ذات تو از صفات عالم برون
وی ما مشروح مانده با این همه شرح

ولە

هر چند کند مرد نماز و تسبیح
تا گشته نیک روح نیابد ترویح
ظل خود را که بی غبارست و خفیف
صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

ولە

در کار که جهان معلول و صحیح
هستند بدگر بر کسی حمله فصیح
در دیده من همیشه می‌گردد شک
بینایان را بکار غیر از تسبیح

ولہ

ای آنکه تویی طایر دعوی را چرخ — نه عارف سر وفی و نه واقف کرخ
چستی و فشرده چون نهاد طفلان — تیزی و درشت همچو تیغ تو بچرخ

ولہ

حق یاد شست و رستم رای او داد — پیر کس را داد نه برای او داد
بسیار ز شام کس بکنش طلبی کرد — در مصر گرفتش و جزای او داد

ولہ

هر راه که حق نمود عدل آن افتد — آنرا تغییر عدل و حق آن افتد
انهار بشنید و لطبعت هر رگ — دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

ولہ

هر چیز که گفتند همه آیین بود — افسانه این خلق مخالف دین بود
یک شاه نشسته بر عروس آشیا — چیزی که نشست در دل ما آن بود

ولہ

افسانه بدم میان جهان را جان داد — یعنی هر چیز بود شرح آن داد
آن باده که عرش و فرش ازو مست کند — ساقی ازل بساغر انسان داد

ولہ

از آدم اگر بتو را آیت سر زد — خاکست آخر اگر حقیقت ورزد
گر هر ورقی صد تن آری بحساب — آن نیست کمان ورق بدانکی ارزد

ولہ

جان در بازار او چه ارزد چکند — دل زین سودا اگر نگه لرزد چکند
کس را در عشق لاف عقلی نرسد — خس با دریا چه حیله ورزد چکند

ولہ

کس پاک ز شک و دق نخواهد افتاد — تا کار همه بحق نخواهد افتاد
گر خلق ندانند حساب ایام — دور فلک از نسق نخواهد افتاد

ولہ

ترک بد و نیک در جهان باید کرد — عشقست که شغل او بجان باید کرد
با عمر چنین کوته و حاجت بسیار — هر کار که نفس راست آن باید کرد

ولہ

خورد از می دل شراب نتواند مرد — تا خانه تن خراب نتواند گرد
تا کس متعین است ازین راز بست — خر تو بره بر سر آب نتواند خورد

ولہ

از خود بدرون چو جست و جو پیدا شد — در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست — هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

ولہ

عاقل ز کلام آگهی میخواهد — غافل همه آرای و بهی میخواهد
زانگونه که از سرمه نشستن در چشم — مرد از نوا و زن سیهی میخواهد

هرگاه که نیکی به بدی بدخو شد | هم از بنج دگر باد و بیکو شد
هرچند که آب دشمنست آتش را | پرورد اشجار هم که اکل او شد

وله

عالم همه در دست و دو منخواهد | از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمی تواند بودن | درویش غذا شه اشتها میخواهد

وله

دنیا خبری چند که از کام دهد | کم عقلان را اگر دل آرام دهد
هرچند عجوز خویش بود نتواند | خر طفلی را بخویش آرام دهد

وله

در عدل که طرح جانفزایی دارد | هر نیک و بد اجری و سزایی دارد
زاهد ز ریای خلق نشناخت خدا | ز انسان عملی چنین خرابی دارد

وله

در دنی دون که کس ازو بهره نبرد | آرام نیافت بی بزرگ دم خورد
درویش شکوه کین حی عمر سرآمد | منعم نالان که آه می باید گرد

وله

نه خوار درانشوند نه عزیزی ماند | در بخت نیایی کی تمیزی ماند
یعنی که تن و جان کز هم بشکند | نه خیری و نه هوای خیری ماند

از چشم تو گر پرده غفلت ببرد | وله | یک ذات در آینه عالم نگرد
آنجا گردد کون نام هستی نبرد | دیوانه کسی که میزند لاف خرد

وله

از نور خدا اگرت خبر می آید | چون سایه دو عالمت اثر می آید
خر موجب انعکاس آن نور بدان | هر نیک و بدت که در نظر می آید

وله

سالک که جهان گرد شدن میخواهد | دیگر دهد مرد شدن میخواهد
این سیر تبایعی و متبوعی هست | بل از دو جهان فرد شدن میخواهد

وله

این خلق که در پی مجاز و حیلند | خالی ز حقیقت جهان ازلند
جنبش نکنند خر به دنبال مراد | این ها همه گاه کهربای املند

وله

دانی غافل کی از خدا یاد کند | آندم که جلال صبحه بنیاد کند
از خواب چو خفته را کند کس بیدار | آهسته چو برخواست فریاد کند

وله

اندر ره عشق جهد بالا آید | این جز به مگر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسن بالا انداخت | باید که رسن بچه ز بالا آید

در عالم اگر زشت وگر زیبا بود
ولە
اسباب سخن گفتن یک گویا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را
ورنه خندیدن چه حاجت غوغا بود

ولە

آنرا که نه بر سبیل انداخته اند
در بند بلا ذلیل انداخته اند
این آدم عاصی که اسیر فلک است
دزدیست که بر رهش سبیل انداخته اند

ولە

قادر که بقدرتش فلک گردان کرد
عجز از تخلیق مظهر آن شان کرد
در گشتن انجم اشتری آن جبر طفیل
زانست که او ملی تواندان کرد

[illegible]

ولە

هر آه که از دل حزین میخیزد
بهر زخمی زبان شه دین میخیزد
زانگونه که استغاثه بادا نیست
هر گرد و غبار کز زمین میخیزد

ولە

از سیر مه و مهر گذر باید کرد
در عالم انسانست سفر باید کرد
تقویم چه سود دیدن و داشتن
در احسن تقویم نظر باید کرد

ولە

زان بس که مرد صاحب درد شود
میخواست که مطلوب زن و مرد شود
آخر چون گشت صاحب درد نساخت
جز تفرقه‌ئی که از همه فرد شود

گر آدم را نه فسق در کله کنند
ولە
از تو ابی گرا ابر حیله کنند
عصیان و اطاعت شما تقدیریست
سازندگان سرکش و پس حیله کنند

ولە

هر نیک و بدت که در نماینده شود
باداشش خود از دهر نماینده شود
اوقات گذشته را اگر برد نیابت
استاد سلوک وقت آینده شود

ولە

از بهر تو قرب دل و جان می‌شود
نه دوست نه دشمنی بران مسرود
سن محو وصال او و عقل اگر نه
چون شمع که پیش خور نهان مسرود

ولە

در خلق نمانده نه لطف نه خرد
پولی ندید کسی و یوسف نخرد
القصه چنان شدست دنیا که از و
گر کبر برون رود تا سقف نخرد

ولە

این طفل و شان و هم گمان میبدانشند
نزد [illegible] حال و شان میبدانشند
احوال گذشتگان و غایب شدگان
افسانه شده است بهر آن میبدانند

ولە

آن ذات که صید خرد و هوش شد
یکدم دل از و غافل و خاموش شد
هر چند بگرد هجر و صلش گشتم
در یاد نگنجید و فراموش شد

از ظلمی و ظلم گفت و دو بدی آرد
ولہ مهری و شیمی ز آب پلیدی آرد
سیل همه در محیط اوصاف شود
گر مرد نیز مد با مزیدی آرد

ولہ

مشتاق تو آنکه کام جان میشمرد
اسرار تو از دل بزبان میشمرد
همچون ممسک که بر گره بسته زری
وز غایت حرص بر زبان میشمرد

ولہ

ممکن هرگز ز حد خود پیش شود
هرچند که غیره و اجش کیش شود
از سلطان گرفت عالم را ملک
جای شخصش دو گز زمین بیش شود

ولہ

در پردهٔ غم زمزمه ساز دیگر
هر لحظه نو غصه آغاز کند
صد وسوسه دارد که مرا غفلت این
خود عقل خراب نیست کزین باز رهد

ولہ

گاهی غم انجهان ز من تاب برد
گاهی بخیال آنجهان خواب برد
حاصل چو حباب بر سر بحر خیال
گر باد دواندم گهی آب برد

ولہ

جز اسمی چند ازین و آن کس نشود
بگذشته ز خود نیافته میدار بود
این درد سرفسانه عالم را
خواب عدم است چاره هیچ نبود

دنیا قناعت اهل دین باید بود
ولہ دل برده عالم الیقین باید بود
لا بدی ما نمیرسد پیش نما
در عالم عاریت چنین باید بود

ولہ

آن غره که در تمتع گردون بود
در دعوی خویش از همه افزون بود
نادانی بین که بر سر کوی ثبات
حمالی کرد عمری و ممنون بود

ولہ

درویش که خلق دون تباهش دانند
وارسته بدیوان آگهش دانند
هر کس که در تسخیر بود بندهٔ نفس
این بو الهوسان امیر و شاهش دانند

ولہ

آن فرقه که بانگانه ساخته اند
عالم همه را فسانه ساخته اند
زین دو نان که محو واحد شد نیست
بهر دنیا بهانه ساخته اند

ولہ

کارم همه خوب و زشت و مهر و کین بود
افسانهٔ عمرو زید و کفر و دین بود
عشق آمد و برد عالم من خندید
شاخ عمرم گلی که شکفت این بود

ولہ

گر ز مقامش خبری می باید
گر سیر فلک مختصری می باید
بر دوش پدر بکر طفلی می گفت
کای بابا جان مرا خری می باید

ولہ

آنانکه نصیحت یقین می‌گویند … از کار جز استاد مبین می‌گویند
عالم چه و آدم چه و دنیا چه و دین … شان احد است اینچنین میگویند

ولہ

در دل چو یکی آیة آمد از ذات فرود … دیگر آیات جز شهودش ننمود
تفسیر نفخت فیه من روحی بود … این عالم و آدم همه گفت و شنود

ولہ

هر کس که بدید چاره چندی گرد … در معنی خود نظاره چندی گرد
عالم چه و آدم چه و کون و دین چه … تاویل تو استعاره چندی گرد

ولہ

تا در کل و جزو خود نظاره ننمود … دور از توحید غیر آواره ننمود
مسکین درویش بل موفق درویش … کش با همه غیر ساختن چاره ننمود

ولہ

بر خلق که خود در فنای گویند … از بام فلک طفیل بلای گویند
مستان همه از پای بتاق افتادند … وینها که ستاده اند یا می‌گویند

ولہ

چون گرد نه هرزه می‌باید شد … یعنی چون گرد مرد می‌باید شد
تحقیق امور اگر طلب دارد مرد … او را ز دو کون فرد می‌باید شد

تا مرد

ولہ

تا مرد نه پا بر سر هر فرق می‌زد … در وادی بعد سنگ بر سر می‌زد
خود را تو از و می‌طلبی تو او را … ورنه ز گریبان تو سر بر می‌زد

ولہ

هر لحظه ترا اگر چه غم روی نمود … بگذشت همان زمان و گویا که نبود
مانند حریرست وجود پاکان … گو زود گره گرفت هم زود گشود

ولہ

انسان عمری خراب تمثیل نراند … یعنی غیر از کتاب تمثیل نخواند
در آخر کار چون بمعنی پی برد … سودای بیان و سر تاویل نماند

ولہ

آنرا که خدا از عقل و دین عاری کرد … کارش بیداد و جبر و خونخواری کرد
معقول خلاف مدعا را الزام … چون نتوانست گرد جباری کرد

ولہ

گر دل بیدار کرم و سر دشش بر بندد … ره گیری عقل کل بگردش بر بندد
تنبیه ز بهر غافلان آمد و بس … هر کس که رسید برد در دش بر بندد

ولہ

من زار و ترحم تو ام می‌باید … پرسش بتکلم تو ام می‌باید
جان میکنم و در اضطرابم یعنی … یاسین بتبسم تو ام می‌باید

وله

حق هر کس را که زنده دلی می‌خواهد / تو مست ز بهر ما و منی می‌خواهد
هستی ترا اگر از تو منظور نداشت / دلتنگ مشو ترا غنی می‌خواهد

وله

بینا یا ز انجوش نظاره فزود / هر چند که خلق مختلف کار نمود
حاصل خردی که جذبه از کل داشت / جز با همه اش یکی شدن چاره نبود

وله

نامرد ز اغراض نه فردی ماند / دو نیست بسی گر چه بمردی ماند
پس دیو و ددی که از زبونی و طمع / با درویشی چو اهل دردی ماند

وله

خالق چو نشان خویشتن بگزیند / خلق ار چه بقای و فنای بیند
قصد فارس بجز فرس راندن نیست / هر چند که گرد خیزد و نشیند

وله

از هر سخنی که گفته اند اهل شهود / جز معرفت خدا ندیدم مقصود
یعنی تا محو وحدت او نشدم / از من نه نبی دمی ولی شد خشنود

وله

در هر صورت که مرد بودی دارد / حق در صفتی درو نمودی دارد
قرآن را کسی ندانست از آنکه / می‌برد گمان که خود وجودی دارد

عارف که وجود جز بجود تو ندید / وله / از هر غرضی بجز سجود تو ندید
آن کاینه شد چهره مقصودش را / غیر از عدم خویش وجود تو ندید

وله

از آن غفور هر که بویش رسید / از خود برهید چو جان پاکان رهید
گاهی بمکی نماید این لطف و از آن / بعضی بتعب فتند و بعضی بجهد

وله

از ناله صورت آنکه قلاش افتد / معنی پی آن درد بداوش افتد
گر گم شود از نقش پرستی نفسی / ناچار که کار او بنقاش افتد

وله

حق را که بخلق وفق و ذوق می‌آید / هر امر به اهل متفق می‌آید
زنیکو نه که رحم مستحق می‌خواهد / رحم بر غیر مستحق می‌آید

وله

عالم را کین خلق درو فرسودند / صاحب نظران بیک سخن بربودند
یعنی که بجای نرسد زود قدم / زندان آفاق را بدم پیمودند

وله

تا ذات سوی صفات عازم نشود / این عالم قبض و بسط لازم نشود
مادام که شمع را سر جلوه گریست / پرتو نتواند که ملازم نشود

این عمر که ما را المی پیش شود
وین دی عالم که غمی پیش شود
چون بد شهاب و برق بر اوج شود
هر چند دراز شد همی بیش شود

ولە

این خلق اسباب کار یک استادند
هر چند که آب و خاک و نار و بادند
یعنی که بکمیت هستی و در عالم
این مختلفات از طبایع زادند

ولە

تقدیر ازل کار همه حالی کرد
هر پایه اندر صفی عالی کرد
من دست زنان که رستم از بند فلک
او رقص کنان که دل ز من خالی کرد

ولە

این بوالهوسان که کام خود جام کنند
دنیا دام است در وی آرام کنند
زین غصه و غم که بهر اکل و شرب است
آزاد شوند و مردش نام کنند

ولە

گر مرد ز خیل حق شناسان باشد
از هستی خویشتن هراسان باشد
کم خور کم گوی دگر حق بسیار
تا زیستن و مردنت آسان باشد

ولە

آنانکه ز چشم خویش خوابی برند
در هر نظر از مرد حجابی برند
بر تربت ما که آسمان نظر است
شمعی آرند و آفتابی برند

گر توسن آمدن سوی ما رانند
ولە آیید بدان صفت که اهل آیند
ما را ز شما غرض همین آمدن است
بر نوع که آیید شما خود دانند

ولە

هر کس ناشسته روی هر جا دارد
او صورت حال خود تمنا دارد
پدر دان را بسوی خود میخواند
گویش شاهی کین همه غوغا دارد

ولە

از پیش روان پیروی خلق نیرزد
شکرانه که هر جزو دم و قف نترد
زانسانکه ز شاه پیش رانند سپاه
هر گاه که باد از پس پشت وزد

ولە

شد آنکه هر که یار شد شاد کش گرد
چون دیو نه بر آتش غم بادکش گرد
وقت هر کس خوش شد و ناخوش شد
شخصی بر رضا یا سخط یادش گرد

ولە

در حضرت عشق هر که آمد نه فریب
از کون و مکان خیب هستی بدرید
یا دید تغافلی کرد نقش نماند
یا خورد طپانچه که نقش پرید

ولە

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد
از عالم لامکان نشانی دارد
از تن برهد دلی که او زنده او است
در کو نخفت آنکه جانی دارد

مرد ار چه سخن ز عالم راز کند
تا در فلک است چشم کی باز کند
هر چند که مرغ آسمان پرواز است
تا در قفسی بود چه پرواز کند

مکرر ولە مکرر

آدم نفخت فیه چون گویا شد
هر عضو بکار دگرش دانا شد
سبحان حکیم کو بیک دم کرد مسید
چندین احوال مختلف پیدا شد

ولە

عدل حق را کش بجز آن کار نبود
مخلوق بجز آلت و افزار نبود
بسیار کشید انتقام از ظالم
زان گونه که مظلوم خبردار نبود

ولە

کی مهر خدا از دل کس بر خیزد
هر سوی هزار طعنه زن بر خیزد
چون پرتو خورشید که بی جنبش او
از جا نرود اگر چه صرصر خیزد

ولە

بیگانه ز خلق و بی سر و بی پا گرد
وا گرد بما و آشنای ما گرد
طول امل دنی دون کوته کن
این کوچه هر روی ندارد وا گرد

ولە

سالک هر چند شر و خیری مبیند
در عالم خود سلوک و سیری مبیند
آن زاهد بی وقوف غافل خود را
سیری خو نکرده بود غیری مبیند

با حق اگرت دل گرانی می بود
گو نیست ترا عاری و فانی می بود
ملک دنیا و عتبار دنیا
گر حق می بود جاودانی می بود

ولە

انسان نیست کز نه سپهر دایر دارد
چون قطره که بر آب دوائر دارد
این نقطه علم است عالم همه شرح
زان سان که حرم کثرت زائر دارد

ولە

استاد حکیم کش سخن محکم بود
اول سخنش رباعی آدم بود
هر چیز که درد فاتر عالم بود
در معنی این رباعی مبهم بود

ولە

هر کس نه براه بحر دانش هر زند
گر نیکیان بره که بد دانش هر زند
آری گوری که در بیابان افتد
کم گردد و میر دود دانش بخورند

ولە

هر چند از آن آلاشی مای آید
هر لحظه حی از ما حی مای آید
آن نام و نشان کز پی آن کم فهمیم
اکنون پی ما چون فی مای آید

ولە

کس هیچ کسی سجده تسلیم نکرد
ور کرد بجز حق را تعظیم نکرد
یعنی آنرا که دلبر نتوانست
معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

تا سیر براوج قدم می افتد
در آب و گل حدوث غم می افتد
بر چیز نظر رفته تا قلعه دل
ناچار بخندق شکم می افتد

ولہ

بس ساده دلی کزین ره آگاه افتد
بس اهل خرد که در نه چاه افتد
انکار جو الّتی ز علم و عمل است
چون گنج گرتا گرا او راه افتد

ولہ

زاهد همه خویش را زیان دیده و سود
عاشق محو جمال جاوید و شهود
هر دو گردند رهی سپید اما
آن راه عدم نمود و این راه وجود

ولہ

آرام بهشت چون شناخته شد
وین سوی دوزخ که بیرون ساخته باشد
یک جرعه کشید رند و آرام گرفت
هر کار که داشت گویا ساخته شد

ولہ

دیر اینهمه گر قضاء الله کشد
غافل کند و گو نه آگاه کشد
جلاد بر دشنه کشد کاران را
شرطست که چشم بندد آنگاه کشد

ولہ

عالم که زبی فسانه و فن دارد
ما رست آنرا که نور ایمن دارد
هر چند که خانه پر ز نقش است و نگار
مرغ مسکین چشم بروزن دارد

خایف شره کبریا می شنود
ولہ
راجی پیغام انبیا می شنود
در پرده تحقیق گر از محرم عشقست
نزدیک برود دور بیا می شنود

ولہ

دانا هرگز ادای ناخوش نکند
جز بر وی دشمن سر کش نکند
آتش چو بلند شد برو آب زنند
دفع آتش کسی بآتش نکند

ولہ

دامن گیر نشین دو کون چون خس می بود
خون خواهی خویش را اگر کس می بود
زنگونه که هر چه خوبست در عالم گرد
ای وای اگر بغیر او کس می بود

ولہ

در بیداری و خواب من می آید
کانیک شب بی نقاب من می آید
تا صبح توان سوخت درین دل گرمی
چون شمع که آفتاب من می آید

ولہ

تخلیق که در نمود و بود آمده اند
چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج منیست در حقیقت کایشان
از کوی عدم سوی وجود آمده اند

ولہ

این مشت مجاز بند غم بیش نمیند
ما رسته ز خود حقیقت اندیش نمیند
محبوس بمانند آب و خاک و آتش و باد
ما دام که در دام اگر خویش نمیند

آنانکه بداغ عشق افروخته اند
هر چیز که غیر او ببیند دوخته اند
دین و دنیا و دی و فردا همه را
در آرزوی کرشمهٔ فروخته اند

وله

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
زندیق در طریق تو صدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن
تقلید مکن آنقدر که تحقیق شود

وله

تا شیطان دل ز خلق چون خس ببرد
از کام و مراد نامها بس ببرد
دزد ار خواهد که چیزی از کس ببرد
مشغول بکاری کندش پس ببرد

وله

در چشم کسی خویش را بنده بود
در هر دو جهان بخیر یک زنده بود
شخصی که نخند بهره خورد و بمرد
سهلست ازین بیش هم ار زنده بود

وله

هر چند که عقل نفی این آن کرد
یک شمه کمال عشق کی نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بودن
اما نتواند شتری پنهان کرد

وله

اسرار چه در درون من جوشیدند
با من جام یگانگی نوشیدند
و آنکه ز برون لباسها پوشیدند
با هم در کار مختلف کوشیدند

کیفیت

کیفیت عشق را بهوش نشناسد
وله
سوز دل پروانه مگس نشناسد
یعنی که اشارتی که آمد ز دوست
جز آنکه باو هست هیچکس نشناسد

وله

خیز ای پاک روان که راهبر می آید
با نیروی مهر و ماه بر می آید
دیگر همه پر مرغ دهند و آرزو
که می افتند و گاه بر می آید

وله

هر چیز سر از غیب تو بیرون آرد
نام از هنر و عیب تو بیرون آرد
عالم خواهی دامن ازو در کش
بنشین که سر از جیب تو بیرون آرد

وله

آنجا نه انابت نه اجابت برسد
نه قاصد آید نه کتابت برسد
بنیاد دعا کردم و بر خواستم
باشد که بعالم اجابت برسد

وله

قطع از حرمت نظر نشه نتوان کرد
شه را نسبت بهر سبه نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست
پیش مخدوم بس نکته نتوان کرد

وله

زین هستی باطل شده پاک وجود
گر ز دعا و ذکر حق بشود
سده ز جگر دفع کن ای مستسقی
گر خوردن آب نیست بسیارت سود

گفتار گزان مسیح دم می آید
یارب سخنست کان دهن می گوید

ولہ

چون روح بمرده نعمتم می آید
یا جان نفسیست کز عدم می آید

ولہ

از زیب و فر خلق که بی آگاه اند
این پادشه و امیر با این همه و جهوی

آن فرقه که بر کناره اند آگاه اند
درویش و فقیر را تماشا گاه اند

ولہ

مردان ز فریب دیو احول خوردند
این بعث و حساب نیست وین خلد و جحیم

پی زاخر کارها باول بردند
جز بهر کسانیکه معطل مردند

ولہ

طفل اند آنانکه غرض ثواب دهند
وقت بالغ ز وصف حقیقت [illegible]

گو بر تقبول این و آن تاب دهند
محصول رسیده را چرا آب دهند

ولہ

ظلم و جهلست آنکه خود را یابند
انجام ظلومی و جهولی عدم است

موجود و فرح از وجود [illegible] تابند
گر چه نخ و برف غیر آب اند

ولہ

هر کس دل را بعشق حق می بیند
جز غفلت نیست غیر اندیشیدن

هر سو نگرد جمال وی می بیند
کس خواب نکرده خواب کی می بیند

تخم ثمرده وصال جاوید آمد
در دل شده اشتیاق تابان او

ولہ

هر گاه طلب بر در امید آمد
چون ماه که شب بجای خورشید آمد

ولہ

عالم همه در دست طبیبی دارد
کس نیست که از عشق ترو نوری

یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

ولہ

این درد نهان که پیدا افتاد
یعنی که نقش خویش ما را افتاد

در خلق جهان آشکارا افتاد
کار یکه بقوم انبیا را افتاد

ولہ

از حق همه را خطاب می باید
یعنی که برونست ز خلوتگه عشق

با خود آنکه صواب می باید
تا کس گنه و ثواب می اندیشد

ولہ

عیش همه شد عارف و هی همان زد
غافل که بهوای خود تا نهاد

طوبی پستی بیرون بلند ایوان زد
خود بیخ نمود لاف زرق آن زد

ولہ

تعظیم تو همچنین گدا ایس کنند
تعظیم ز حق جوی که شاهان خود را

اندک باشد اگر ز حد بیش کنند
تعظیم کنند و لائق خویش کنند

ولہ

معشوق بعاشق چو نظر باز کند — عاشق بهمان شیوه ادا ساز کند
این نرگس نیاز من باو از من نیست — آئینه بحسن او باو ناز کند

ولہ

غیر از توفیق کار ابرار نکرد — گر دار کسی بتوفیق گفتار نکرد
عاقل بر خیر گفت در ترک فجور — فاجر هم گفت آن ولی کار نکرد

ولہ

آن فرد روی که ره بخیری دارد — در آئینه دو کون سیری دارد
در پرده تحقیق کرد بیت گفت — محرم نشود کسی که غیری دارد

ولہ

این مشت گمان که مختلف آهنگ اند — گویند که در وقت تعین همه یک رنگ اند
یا رب صد ان رفته زین دار غرور — صلحی کردند یا همان در جنگ اند

ولہ

در هر که رسید یاری می پندارد — بر شورش را قرار می پندارد
بیچاره نو شناست در بحر وجود — بر موجی را کنار می پندارد

ولہ

آن بزم که جام شراب است که دید — وان عیش که بی شراب مست که دید
عالم اثر است ذات بیجایی را — روزی که درون آفتاب است که دید

ولہ

جان و دل و دیده محو جانانه شدند — وز هر که سوای اوست بیگانه شدند
گشتیم چنانکه مدعای او بود — علم و عمل و کتابه افسانه شدند

ولہ

در قدر اگر مرد ز صد جم گذرد — چندان نبود کز خود بکدم گذرد
آنجا که عیار کار رهبر گیرند — بر خیر بخر گذشتگی گم گذرد

ولہ

هیچ کس آن بهانه جو میداند — صد حکم بر و بد و بکو میراند
بگرفت بکر صوفی را عسسی — گفت ای نگارت بکار او میماند

ولہ

نه خانه مقام ما نه صحرا ما شد — دل برد و جهان پر تو از ما شد
انسان آنست الحق نفس او دارد — کو در دل خود باشد و هر جا باشد

ولہ

عالم همه شان اوست ای ما خشنود — رو دفع کن آنچه او پسندت ننمود
گفتی که در این دفع بجان میکوشم — این نیز ز وشان دگر خواهد بود

ولہ

از روز که دم ز ترک افسانه زنند — در عیش مدام جام شکرانه زنند
انسانیم هم بر گسلد دست حیات — زانگونه که زلف در همی شانه زنند

هر رنگ سخن که خوش شناسی بکنید — ما مستحق است کالماسی بکنید
آز آتش عشقیم فروزان چو درخت — گو موسایی که اقتباسی بکنید

وله

گویایی ما اصل بقایی آید — از گوی ضلال ما پیدایی آید
یعنی که بگو فلان کجایی باقیست — بنگر که کلامش از کجا می آید

وله

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — جانان متجلی چو به تن شان شد
زین بیش نهایتی دگر پیدا نیست — این قطره ببین چو بحر بی پایان شد

وله

در وصل خدا علم و هنر را چه کنند — گم کرده چو یابند اثر را چه کنند
خود را چو شناسند خبر را چه کنند — چون صلح شود تیغ و سپر را چه کنند

وله

آنانکه دل از عشق جراحت دیدند — در هر چه رسیدند ملاحت دیدند
با حق گرویدند خبر فیهکان — هر چند ز خلق رنج و راحت دیدند

وله

تسلیم و نیاز رضا را همه ند کرد — مقبول قبول طبع نیک و بد کرد
اظهار محبت آیهٔ محبوبیت — هر کس گفت از تو ام ترا از خود کرد

عارف سخن ارچه مختصر ساز کند — وله — چشمت بنمایی عالم راز کند
دریاب که هرچند که خورد است کلید — از خانه بس بزرگ در باز کند

وله

آن گل زین جزو را ز مبهم طلبید — تا عجز آرد بگریه غم طلبید
در دندلسبی ز طفل خبری مزاج — انکه طلبید از و که او هم طلبید

وله

چون خضر کسی که آب حیوان طلبید — باید که ز سر چشمه مردان طلبید
دانی در اصل چیست شیطان رجیم — انکس که خدا برون ز انسان طلبید

وله

از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد — این مادر دهر هر کرا زاد و بخورد
افسوس که بمراد می باید زیست — فریاد که با امید می باید مرد

وله

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد — هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد
یکشمه اگر یابی ازین باغ خدا — صد باغ بهشت در دماغ تو دمد

وله

سبحان الله که از سرشتی خیزد — کاری که دو کون از و چو گشتی خیزد
یعنی که تو نی ننبع آن آب گرو — دوزخ بنشیند و بهشتی خیزد

ولہ

شاعر گرچه لاف از اشعار زند / هر کار ز شاعری دم از کار زند
هرچند که تیر نیز گر راست کند / صید و هدف خصم کماندار زند

ولہ

عاشق هرگاه از دل و جان دعوی کرد / عشق آمد و نومیدش از آن دعوی کرد
گوید بزبان حال در مجلس شمع / گر عشق نباید سر نتوان دعوی کرد

ولہ

چون مرد ز گفتگوی بد باز آید / با او ز ستیزه خلق در باز آید
از سینه کم مپرس الا بنوید / تا خشنود و بجای خود باز آید

ولہ

بی بهره ما و نشنید و نشناسد / رنگ غلطش گر نبیند و نشناسد
آنکس که شناسدش نه بیند چرا او / بیگانه به پیش نبیند و نشناسد

ولہ

خلق آینه اند بهر آن خالق فرد / رو کردن خلق بعد خالق آورد
همه در کو آب دید گولی در بر تخت / آن آب که ماه را بجوید گم کرد

ولہ

هر کس بکمال ما و از سر رسید / سرگشته نماند آخر خود در ما ترسید
آبی که نگشت همره رود نوی / در خاک فرو شد و بدریا نرسید

ولہ

این خلق ره بقا و مسند دیدند / در خلق فنا خدای جاوید دیدند
سبحان الله که حیرتی دارم سخت / زان دیده که ذره دید خورشید دیدند

ولہ

گر ساغر بزم معرفت نوش شود / این کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد / چون دریا را حباب سرپوش شود

ولہ

هر کس بی معرفت مدد میجوید / بسیار براه نیک و بد می پوید
با نیه طور گشت عرفان خود را / زاهد سخنی برای خود می گوید

ولہ

آفاق چو عشاق خموشی دارند / پیش آنان که عقل و بیهوشی دارند
بلبل بفغان آمده و گل خاموش / آنجاست بیان گرم که گوشی دارند

ولہ

ایزد که براه ملت و کیش رود / نوریست که در بی تی خویش رود
صادق آن دان که در دست بیش رود / شاه آن باشد که حکم او بیش رود

ولہ

زاهد که بکوی دین غریبی دارد / چون در نگری زنگی و ریوی دارد
بسیار گفتگو که تا ایمان محو است / بس ساجد در درونه دیوی دارد

از هرچه کسی را دغلی حاصل شد — چون تاب رسید چشم جلی حاصل شد
از بیگدانه که آدم از عصیان خورد — بنگر چه نبی وجه و حاصل شد

وله

گفتم که مگر قاضی و مفتی شده‌اند — در راه حقیقت و طریقت بلندند
چون بر سر راه آمدم دانستم — کین هم سفران همه چو من نابلدند

وله

هر کار کند مرد بی وی آید — کس لایق ناکرده خود کی آید
دنبال سیادت چه دوی کاری کن — تا سایه و تخت سیادت از پی آید

وله

آنرا که ز عشق آیتی می باید — ترک خود و هر کفایتی می باید
راز مار اگر که دفع درد ستی است — سختی کشی بی شکایتی می باید

وله

هرچند که این خلق ذلیل سازند — بر خلق دگر گشته سرافرازترند
در زیر فلک مرغ بسی هست ولی — مردار خوران بلند پروازترند

وله

بس سر که دم عشق زد و سرمستی کرد — خاکش ز انانیت بی سرمستی کرد
یعنی که ترا دفع فسادت باید — آتش ز آهن بر آمد و سرمستی کرد

ساقی من از بزم قدم میدارد — وله — نفرت ز حدیث شی و لاشی دارد
یک نکته ز عشقم از دو عالم برهانید — و غلط صد عقل این اثر کی دارد

وله

آنخلق که بعبادت حق سقط اند — بر راه هلاک و در خیال غلط اند
سر بر خط امر او نهاده بجویست — همچون رسنه تسبیح بر اطراف شط اند

وله

عشقست که هر اهل وفائی گیرد — هرچند که درد با دوائی گیرد
کل هست اما ز جزو خود بیرون نیست — دریاست ولی ز جوی مائی گیرد

وله

درویش که غافلان بدو بستیزند — گر دانه دلش شهان در و بگریزند
معراج خدا ز نطق او آویزند — جا نهاد زدم او بخدا بگریزند

وله

از ساغر دل بغیر می خواره بگرد — سرگشته جهان آواره بگرد
در مجلس او چو جام می می گردد — کو اوج فلک مباش و سیاره بگرد

وله

آن خالق کل شی چون روی نمود — در باطن و ظاهر ترا از تو ربود
چون عکس در آینه و چون موج در آب — هرچند تو باشی آن تو نتوانی بود

حرص و امل آنکه عشق و شورش ببرد
وله از دیدهٔ حق‌شناس نورش ببرد
دنیا دهدش کام و غلامش گیرد
زان مرد بپرورد که زورش ببرد

وله

بر معنی خویشتن نظر کم دارند
صورت بنهان که شادی و غم دارند
کس جلوهٔ آفتاب توحید ندید
این مشت خیال چشم بر هم دارند

وله

هر کس که معیشت صورت می‌بود
از لعبت نقش در کدورت می‌بود
گر صورت غیبی و قدری میدانست
همچون که وجود از دوست صورت می‌بود

وله

قومی همی خیال مستی کردند
نامش حسنات و حق‌پرستی کردند
آن رسم و رهی که نیستی میخواهند
آرایش روزگار هستی کردند

وله

قومی تجرید از این طلسم گشتند
خورشید صفت رهبر مردم گشتند
قومی دگر از غرور در ملک فلک
با کوکبهٔ طبل و علم گم گشتند

وله

هر ذره دلیل آفتابت آمد
هر خیر که هست در حسابت آمد
با این همه دگر چون فراموش کردی
چندین غوغا چگونه خوابت آمد

قومی که دل از جهان بدر زنده کنند
وله نظارهٔ این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب با من نجران
هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

وله

هر چیز که در جهان نور و ظلمتند
در بینش ما وجود را محترم اند
هر چند پرست عالم از دیو و پری
تا دیده روشنی نباشد عدمند

وله

عاشق چو ز معشوق سر افراخته بود
حرف سر و جان و دل در انداخته بود
آخر چو نظر بامل معنی انداخت
سر رفته و جان سوخته دل باخته بود

وله

از غیب ربوده ادای خاصند
آنخلق که در شهادت اخلاص اند
گر عشق مطرب است در پردهٔ راز
چندین فلک و ملک چرا رقاص اند

وله

عاشق همه جان سپردنی میخواهد
نه بردنی و نه خوردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس
نه زیستنی نه مردنی میخواهد

وله

آنکو یارست ساقی بزم وجود
وانکو غیرست فانی و مردود
این ناله و زاری که بعضی دارند
با یار چه حاجتست و با غیر چه سود

اهل نظر آنها که بعالم بال و پر زنند
ملک و ملکوت جمله تحت نظرند
زان مرغ هوا جمله جهان زیر پرند
کیشان با خویش آتش و دانه برند

وله

هر کس خود را خلق احد میداند
خیر و شر خویش نیک و بد میداند
ماننده کس احوال نه کمتر گویم
کو نیز هم اندران که خود میداند

وله

خیر و شر هستی و دوی هیچ نماند
اندر همه جز یکی سخن گوی نماند
رفتم ز میان من و یکی شد دو جهان
دیوار فتاد اینسوی و آنسوی نماند

وله

کاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد
گر قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان مقلبی که این یکدم را
زینگونه خوش و بد و ناخوش کرد

وله

آن قوم که مستقیم شان میدارند
در سابقه قدیم شان میدارند
وین خلق که دیو مشرب و مبرم اند
در بند امید و بیمشان میدارند

وله

ز عقل و حس آنچه که قوامی کردند
کام دو سه با تو آشنائی کردند
مغرور مشو بدین رفیقان کیشان
یکیک در راه از تو وامی کردند

انانکه

آنانکه بعزم راه دین برخیزند
وله
از صحبت یار همنشین برخیزند
دین نیست درین طول طبعان که بهم
یا مهر نشینند و بکین برخیزند

وله

نزدیک کسی شد که همه ذو المنن دید
دور آن افتاد کان سوی آن حسن دید
عاشق آنست کش همه خوب آید
آن زشت و این خوب عقل دور افکن دید

وله

عاشق همه عشق و سیر او میخواهد
نه کعبه او نه دیر او میخواهد
طالب ز دست و نا شنیده و موم
تا از مطلوب غیر او میخواهد

وله

هر چند که زهدی و صلاحی دارند
تا یافته راز کی فلاحی دارند
حرفی گویند و شخص چند اندیشند
هر فرقه اگر چه اصطلاحی دارند

وله

در خلق که بهره ز حال افتادند
در بند مذاهب و مقال افتادند
جز آنکه یکی دید و باو واصل شد
دیگر همه در دام خیال افتادند

وله

انسان که ز وقت خود خبر ده باشد
مرد نیو و فرشته که وه باشد
شرطست شناسا شدن خویشتنش
ورنه چه شناسد که از وه باشد

مردان ره از کون و مکان بگسستند / یعنی بوجود جاودان پیوستند
زین راه که زیر خرقه حضرت درو / رفتند و بمنزل امان بنشستند

ولہ

آن راهروان که پیرو ما گردند / از بهر چه سوای ما مبرا گردند
زان ساخته ایم عزّ و جاه دو جهان / تا بوالهوسان از سر ما وا گردند

ولہ

هر خبر کس از نیاز خود می شنود / از خلوتگاه ناز خود می شنود
مومن دایم ز استماع قرآن / زان خوش دارد که راز خود می شنود

ولہ

جز لطف خدا داده نویدش نکند / آن کس که غرور نا امیدش نکند
چون جامه آسمان کبود از غیبت / صابون مه و مهر سفیدش نکند

ولہ

آن قوم که با خبر ازل پیوستند / در وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زانسان که بخواب آیدت صد صورت / بیدار شدی همه بمعنی جستند

ولہ

گر بر سر خاص صد قیامت باشد / در عام همه فکر اقامت باشد
گفتند بخر کاری کاسپ شه مرد / گفت این خر لنگ من سلامت باشد

آنانکه می از جام سروشی زده اند / پا بر سر هر عقل و هوشی زده اند
چندین سخنان که در جهان می شنوی / رندی دو سه جام چند جوشی زده اند

ولہ

ساقی تا چند این غم بود و نبود / در ده قدحی و وا کن از ما وجود
این غمکده خیال را رنگین کن / باشد که در و دمی توانیم غنود

ولہ

از بس که مدیح و قدح منحو هستند / آئینه لایحیق در منحو هستند
زان فضل نمانده است در خلق و کمال / کایشان همه نقص یکدگر منحو هستند

ولہ

جز آنکه فریب دور ایام نخورد / در بزم امل نه خورد صاف و نه درد
در دهر کسی نزاد کو باز نمرد / زین دشت خسی نرست کش باد نبرد

ولہ

چیست نده ره وصل احد بجوید / هر سو بسی ارچه نیک و بد می پوید
یعنی تو ره خود بصارت میرو / هر کس سخنی برای خود می گوید

ولہ

آن ماه که پرتو همه جا اندازد / در ظلمتیان خوف و رجا اندازد
در خانه هر تو بی انداخته بود / بر میدارد تا بکجا اندازد

وله

از مردن خود اسیر غم نتوان بود
با زندگی آرمیده هم نتوان بود
نا کرده فرامش عدم خویش وجود
در پرده راز محترم نتوان بود

وله

جز حال کسان نیست که در تحویلند
هر چند که عالمی تقال و قیلند
هر لحظه به آینه عرفان آید
عکسی کشش خلق آلت تاویلند

وله

آن زهد فروش اگر همه دانی بود
در عید وصال دوست قربانی بود
آن هیچ ندانسته که گوید دانم
دیدار ندیده در حیرانی بود

وله

آن بوالهوسی که زر ندارد چکند
مسکین مگسی که پر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نیست
دل از همه کار بر ندارد چکند

وله

از شه نه ز حصر بیرون ترسند
از همت عالی است دون ترسند
عالم در ضبط پادشاه هیبت حکیم
ورنه از یکدیگر همه چون ترسند

وله

هر کس صوفی شناس شد دلق نبرید
یعنی که جدا ز نطق از خلق برید
کار بهتر ز حمد الله نیافت
خیری بتر از مذمت خلق ندید

باخلق

وله

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد
با اهل گمان شرح یقین نتوان کرد
راز دل ما ز کوی هستی آن سوست
یعنی که فرده فهم این نتوان کرد

وله

عالم که درو بجود نه یارای بود
موجود بجود عالم آرای بود
در دار جهان که بیداری چند
عقل آنچه پسندید مدارای بود

وله

تا راه روان بمنزل دل برسند
در سبز گل بهیچ مشکل برسند
چون موج بروی بحر عشق ند درو
تا محو نگردند بمنزل نرسند

وله

از ساغر دیو باده خوردن تا چند
غیر از یکذات دگر کردن تا چند
نحن اقرب بگوش من میگوید
موجود نمای رگ گردن تا چند

وله

ترک بد و نیک در جهان باید کرد
عشق که شغل آن بجان باید کرد
با عمر چنین کوته و حاجت بسیار
هر کار که نفس است آن باید کرد

وله

ساقی چو ز روی لطف سوی من دید
جامی در داد و در غم بسنجید
از گلبن عیش در ریاض ز من
بشکفت گلی که مرد و عالم خندید

عارف که نه از خلق حسابی دارد
از عالم توحید خطابی دارد
میخندد صبح بر مه و انجم چرخ
گویا که خبر ز آفتابی دارد

وله

هر کس که می صاف حقیقت نوشید
در کار مجازی نتواند کوشید
چون روی نمود غیر او چون بیند
بر چهره رو ز پرده نتوان پوشید

وله

بس چند نمودیم و چنین روم شد
یعنی فلک از سرکشش محکوم شد
فرمود که هر چند برین ره رفتم
فرع ابتر مانده و اصل معلوم شد

وله

نادیده رخ تو با تو کارم نبود
جان زار و دل نزارم نبود
دیدار ترا دیدم و از دست شدم
در دوستی تو اختیارم نبود

وله

خلق از چه یقین باضطرارش فکند
حکمت بد طی اختیارش فکند
خود را هر چند خس بحر انداز
خیزد موجی و بر کنارش فکند

وله

از خود شده خاکش همه می گردد
هر نکته و هر رمز همه می گردد
صاحب هستی ز هر چه لافی دارد
گر گمیست که گرد رمه می گردد

وله

مرد از خود رست اگر شراب دین خورد
در هیچ پیچ آن و این برد
در زیر فلک که زیست مستحسن نیست
بس گول که در حسرت یک تحسین مرد

وله

زین خلق اگر بیش و کم و نیک و بدند
چون ذره کم از مشت خاک لحدند
اوجی دارد فلک حقیقی دارد
افسوس ولی که هر دو نامعتمد اند

وله

کوتاه نظر حمد خدا کم گوید
آن دیده او نیست اگر هم گوید
از شپره در سپاس خورشید ملک
یا در نکتی هر چه بجز ذم گوید

وله

بر شارع ذکر شاد و ناشاد رود
شاد و ناشاد نیز از یاد رود
یعنی که کف است بحر صنعت ز خلق
گر آب شود حاصل و بر باد رود

وله

کو آنکه دماغ آشنایی دارد
در دست چراغ آشنایی دارد
گل نیست درین باغ ز رنگ گلشن
جز لاله که داغ آشنایی دارد

وله

آنرو که فیض هستی ان همه رشد
حق صورت آینه جان همه شد
آنرا که زبانی و بیانی بخشید
هر چیز که گفت ترجمان همه شد

پیوسته فلک بکام جباران بود — وله — کارش همه برهم زدن یاران بود
یک کار درو نیک نه و این طرفه — کین شکوه هم از زبان کاران بود

وله

هر راز نگو که مرد ما هر دارد — روی رونق درین مظاهر دارد
عینی که نباید بشهادت عیان است — زر باطن سکه را بظاهر دارد

وله

دل را ز حاجه چو مشغول کردید — کش خرد شکنند و شکند وقت ندید
چون دل شکست کی شود بار درست — هر لحظه اگر نه در تو خلقت جدید

وله

آنرا که نه سر ز خلد وحدت برکرد — زشت و زیبا چو چشم شوخ و شیطر کرد
کز آتش غیرت انا خیر افروخت — گر خاک مذلت جسد بر سر کرد

وله

آنکو فرعش ز اصل بو می آرد — او از همه سو بخویش رو می آرد
آنکس که گفت خیر از و می آرد — او کی بکتاب سر فرو می آرد

وله

هر چند که بر سپهر رانند سمند — سر رشته ز هر نکته و هوش کم اند
در دست امل منش و دانش همه را — جز وهم خیال صید را نیست کمند

سر بر همه در رتبه کوکب بود — وله — یعنی هر اهل اهل را مطلب بود
جای عیسی طارم چارم دادند — ز آنرو که با آفتاب هم مشرب بود

وله

مرد آنکه بلطف خویش شادش نکند — صد حیله بر آرد اعتقادش نکند
گر شیره سالها کند مستور — مشتاق نگردد کس و یادش نکند

وله

آن جزو که در ماند بخود رفت فرود — آن جزو که کل گشت جهان زا بر بود
چشمه خسی بند و بشط اشتر برد — با آنکه یکیست هر دو را بود دو خود

وله

آن نور بر تو از یقین می تابد — بیرون ز مکان عقل و دین می تابد
در خانه تو بر توی ز روزن منگر — خورشید خود از چرخ برین می تابد

وله

نا اهل نه اهلیت قبل می گیرد — هر چند که اخبار رسل میگیرد
صد سال اگر خار بگل بنشیند — نه رنگ گل و نه بوی گل میگیرد

وله

محو خالق گر کاس او میخواهد — از خلق نه خلق پاس او میخواهد
دل برده شمس را نظر نیست به ارض — و ز همت هم انعکاس او میخواهد

یک لحظه درین چرخ تهی گرد نبود / گر خیر و شر من ز دل من سپرد نبود
هر چند که فکر کردم این نکته چند / ارزنده این همه غم و درد نبود

وله

خرحق که ز کار مانده را یار فتند / هر کس بکسی یار بکردار فتند
ما از نسیان که مانده ام از همه کار / ای وای اگر بغیر او کار فتند

وله

عشق آنکس را که دیده محرم داد / جا برتر ازین سپهر خرم داد
آن شیشه می را که سرای غم داد / گر طاق بلند داد کرسی هم داد

وله

تا رنگی شک ز چشم کثرت نبرد / انوار یقین ز عالم دید نمود
ما هم چو صبح و دم توحید زدن / تا یافته ام قرب خورشید وجود

وله

درد همه عشق درد ده میداند / بل درد وجود که و مه میداند
هر دم تو باو ز درد خود شکوه کنی / او درد ترا خود ز تو به میداند

وله

هر نقش که در آینه کام افتاد / در عالم دید بی سر انجام افتاد
حاصل که در آتش تمنای کسی / بسیار خیال پخته و خام افتاد

صاحب

صاحب نظری که عزت از دل داند / خرحق همه خیر را بخیل داند
سرگردانست در مقام خود دور / نامرد ز بی‌تقی و تنزل داند

وله

هر کس کامی از آن خرده داند / نه دولت که نه عزت همه داند
صایم همه او ز چشم زر راه شکست / جایج نانی ز قرص خور نداند

وله

آنانکه سمند طلب انگیخته اند / از هستی خویش نیز بگریخته اند
این خلق نه طالبند و نه مطلوبند / باهم پی دفع غم در آمیخته اند

وله

هر چند که مرد نیکوکاره بود / در صحبت فرمان ده بیچاره بود
کس پیش امیر کیست دریافته / شخصی که اسیر نفس اماره بود

وله

هر رنگ و بدی که در جهان ساخته اند / آئینه جان جام جهان ساخته اند
راز هر یک بدیگری منعکس است / خلق بسیار بهر آن ساخته اند

وله

پیری چو دم از ره اجل خواهد زد / هر لحظه امل در حیل خواهد زد
ناچار جوان ذوق جبلی افسرد / در عاریتی دست امل خواهد زد

در معنی خویش هر که سیری آورد | کی در خاطر خیال غیری آورد
نشنید چرا که خویشتن گفت که | گر روی بکعبه کرد بدیری آورد

ولہ

در مکتب صورت چو می رنگانه زنند | هر لاف که آشنای و بیگانه زنند
زانگونه که مهر با دشنا هست یکی | هر چند که بر هزار پروانه زنند

ولہ

رسم و ره استاد ازل بگذارید | خود را پی کار هیچ شغل بگذارید
عالم همه صنعت وی است گویید | یا عالم خویش بعمل بگذارید

ولہ

هر کس خبری از ره یاری دارد | اندر ره یار خاکساری دارد
دانی ز همه کرا توان به گفتن | آن کز همه بیش بردباری دارد

ولہ

آن روز که راستی علم خواهد شد | جز شاه احد همه عدم خواهد شد
ای عقل غم سود و زیان چند خوری | از خاک چه زاید و چه کم خواهد شد

ولہ

وارسته کسی شد که ز جسم و جان فرد | خود را غنی از جهان و کام او کرد
عشقی که بهوس کنند در و فیضی نیست | مرغی که مگس خورد ازو چه توان خورد

ولہ

جز اهل دلی که جان جاویدان برد | یعنی که بعشق زنده شد و ز خود مرد
خلق فانی چه پادشاه و چه گدا | خس بر سر سیل چه بزرگ و چه خورد

ولہ

هر کس ز می مهر علی مست شود | از خویش گذر کند با و هست شود
آنکس که در افلاک نگنجد مثلش | در خاک چگونه ماند و پست شود

ولہ

طالع که همیشه در طمع غم دارد | رو در همه بیش و کم عالم دارد
فخر و عارش ز بادشاه و درویش | زانست که او بسی و این کم دارد

ولہ

گاهی بکمال رو بدرویش کند | گاهی بجلال قصد بدکیش کند
پیوسته بی نظاره خود آن فرد | روشن گری آینه خویش کند

ولہ

گر عهد رب وجود طالع سازد | خود را ببقای ذات شایع سازد
آنکس که ز هیچ جمله را چیزی ساخت | خود چیزی را چگونه ضایع سازد

ولہ

گر کس بحقیقت تو یار باشد | تو در خود رس از همین بس باشد
ما هر کسی نساختیمت یعنی | از بهر تو ساختیم گر کس باشد

سالک که باو معنی سیرش گفتند / تفصیل ز هر کعبه و دیرش گفتند
یک نکته فزون نبود مضمون هر چند / که خود خواندند و گاه غیرش گفتند

وله

مردانکه تمنای غم دین کردند / ترک فن و رسم عالم و آیین کردند
غیر از تسکین کودک طبع نبود / هرچند خیالهای رنگین کردند

وله

در پردهٔ سر بغیر او هیچ نبود / در جهر اگرچه رنگها چهره نبود
موجود بحیثیت لیک در کسوت تنها / بیگانه و آشنا نبود که نبود

وله

در اصل نه کبری و نه لافی دارند / هرچند که در فرع خلافی دارند
خود در حد ذات اعتقادیست یکی / گر معتقدات اختلافی دارند

وله

بشنو سخنی کابل کمالت دارد / و ز حمله غمی و بی ملالت دارد
هر لحظه کسی است کشته معروف ترا / در عشق که از حال بحالت دارد

وله

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد / او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق / کس را نتوان بزور یار خود کرد

هر کس که جدا از نظر مردان ماند / در هستی خویشتن چو بیدردان ماند
هرچند که گشت گرد عالم چو فلک / از آگهی نداشت سرگردان ماند

وله

هر کس خبری ز وحدت ما دارد / از هر دو جهان عنا و ایزا دارد
ماهی از بحر بحر میخواهد و بس / نه موج نه آرام تمنا دارد

وله

هر کس بهری ز دین و ملت دارد / سر توحید در جبلت دارد
علم و عمل تهی ز توحید ریاست / در پوست که مغز نیست علت دارد

وله

گاهی خبریست معتقد می سازد / بعد از که چند باز رد می سازد
یعنی که جهان بخود نخوبست و نه زشت / او در نظر تو نیک و بد می سازد

وله

گاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد / گه قهر چو دوزخم هم آتش کرد
سبحان معینی که این یکدم را / زینگونه خوش و بدین صفت ناخوش کرد

وله

گر عشق مرا خرم و بیغش سازد / گه بیدل و بیقرار و سرکش سازد
سبحان الله حکیم کو داعی را / گه برمن گل کند گه آتش سازد

ای درد و دوا پیش گرفتار روید **وله** وی بیم و امید سوی عیار روید
ما باده عشق و بیخودی نوشیدیم ای شادی و غم شما پی کار روید

وله

بیرون ز نشد کاف و نون بر زدند جای نه درون و نه برون بر زدند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش اما خبرم نیست که چون بر زدند

وله

نه راه خدا و نه حرم یافته‌اند هرچند حدیث بیش و کم یافته‌اند
هر یک پیکی به زنگی و آیینی در آینه خیال هم یافته‌اند

اهل کمال وحی است

وله

حق دان آنست کو غم نقش داند خود را همه حال غیر نقش داند
غافل همه کار خویش مشکل سازد تا هیچ یکی کم و نقش داند

وله

قومی بتن عالم چون روح شوند طوفان خیال وهم را نوح شوند
نام همه کس برند و خود را خواهند شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

وله

بی علت نیست هر که زنگی دارد یا هرچه نه توحید در زنگی دارد
هر عضو که درد گیرد تغییر شود وانگاه چو خصم با تو جنگی دارد

آنروز که خلق واقف دم گشتند **وله** هر یک پیکانکی مسلم گشتند
بر عالم تافت آفتاب توحید ذرات جهان آشنا هم گشتند

وله

عشقست که صورت نگار گیرد طور مطلوب و رنگ طالب دارد
دیگر آخر که می‌تواند بودن یک شخص که او هزار جانب گیرد

وله

از فرع به اصل است طلب گر نازند لابد ز مکان بلامکان بردازند
آیینه قضا و قدر از حق پیوست وین عالم و آدم را منظهر سازند

وله

از دور حدوث کشش اهم هیچ مهند تا یافته رو به آن قدم هیچ مخند
این پشت مخالفت چه خرد و چه بزرگ جز بوجب کبر و کین بهم هیچ مهند

وله

دی مطرب قول من رسولیها کرد از عشق تراهد که فضولیها کرد
صد راه زدم یکی نیامد در رقص ور آمد نیز بی اصولیها کرد

وله

مردان نه بدینی تبه بنشینند هر جا صیدیست بهر و هم بنشینند
شهباز از انزا قفص نشیمن نبود بل بر سر دست پادشه بنشینند

آنرا که نشان از خبی می‌باید / عالم عالم تو العجبی می‌باید
یک شمه ز دید عارفان حق را / بهر اظهار رصد نبی می‌باید

ولہ

در راه تو جز ناله و آهیم نماند / جا بهر مقام و پناهیم نماند
جز سوی تو کانجا طلبی سعی نماند / دیگر سوی در رو و راهیم نماند

ولہ

هر که بجهان جاودان خواهی شد / در جزو نهان ز کل عیان خواهی شد
گویی که چو میرم ز جهان خواهم رفت / و شیطرفه که آندم تو جهان خواهی شد

ولہ

عشقت که گوش عقل و دین می‌مالد / تن میکاهد درد و جان می‌نالد
خورسندی نیست عاشقان از بلبل / در سایه گل نشسته و می‌نالد

ولہ

در هر که غرور دیو تاثیر نکرد / او در خبری نظر بتحقیر نکرد
آداب پسندی از حق آموز که او / نام از همه خبر برد و تقصیر نکرد

ولہ

از هر چه بعالم خبر آن دادند / یعنی که سخن را بسخن دان دادند
چندین اشیا که عرض امکان دادند / سررشته گفتگو بانسان دادند

آن راه

آن راه روان که لیل را فجر کنند / ولہ / آرام گهی ظلمت هجر کنند
بر دور انست امر و نهی و تنبیه / از قافله بازمانده را زجر کنند

ولہ

مردان خدا را که وفاقی دادند / یکجا شده ترک هر نفاقی دادند
نی چون دگران اند که این دنیا را / عقدی بستند یا طلاقی دادند

ولہ

تا جان تو بسیر عالم جان بود / او را ز فلک نه شکوه افغان بود
چون طفل نزاد عالم واسع دید / دانست که بطن ام بر او زندان بود

ولہ

هر کس نه قدم بعالم راز نهد / در هر قدمی نظم سیار دهد
یک کس خواهد که در نماز افتد محو / یک کس خواهد که زود تر باز رهد

ولہ

هر کس دل و جانی و زبانی دارد / اسباب کلام راز دانی دارد
یعنی که وجود نیست مر انسان را / الا وقتی که او بیانی دارد

ولہ

عاشق برتر ز عقل و رای تو فتاد / پستی فکر که مبتلای تو فتاد
خورشید همان ترا ببالای سر است / هر چند که پرتوش بپای تو فتاد

چیزی که ترا عزیز چون جان آید
هشدار که تیر فرقت زان آید
یکره بنگر که در تن عالم جان
دشوار رود اگر چه آسان آید

ولە

از چشم تو گر پردهٔ غفلت بدرد
یک ذات در آینهٔ عالم نگرد
آنجا که دو کون نام هستی نبرد
دیوانه کسی که غیر زند لاف خرد

ولە

گر مرد ز عدل حق نشانی دارد
از خلق بخلق کم زیانی دارد
بگذارد کس بحاکم احکم کار
تا باد غرور این و آنی دارد

ولە

تا مرد لباس هستی خود نکند
در کار حکیم ذو الجلال مطلق نکند
تا ما ماییم دعوی ما بحرج است
اثبات وجود حق بحجت نکنند

ولە

در عشق که در دو کون سیری دارد
هر کس من و او سری و خیری دارد
من یار شدم با که هستی همه اوست
بیزارم از آنکسی که غیری دارد

ولە

عالم همه فرع تست ای اصل وجود
هر چند وجود تو در و خرد ننمود
پرتو هر شمع را محیط افتد و بس
با آنکه ز شمع باشدش بود و نبود

صد کام طلب کردم و یک کام نداد
زان تیر که داد مشکلاتم نگشاد
بس نافع جستم و ندادند یکی
اینهم که ضرر کرد نبایستی داد

ولە

تا پا برتر ز چرخ و اختر ننهند
بر روزن کام چشم انور ننهند
علم ار برسد بعجز مارست ترا
کرسی تو پا ننهند بر سر ننهند

ولە

معطی بعطای خویش می باید بود
کشاف غطای خویش می باید بود
کلک سر هر کوی نمی باید گشت
آهوی خطای خویش می باید بود

ولە

روزی که دو کون عرض امکان دادند
هر چیز که حیثیت هر کسی آن دادند
این جنت و نار جای هر یک و بد
کام آدم مرا شیطان دادند

ولە

جستم ره وصل بندهای جان بود
رفتم سوی قرب دورباش شان بود
دارم بکسی کار که چون پرتو شمع
بی او نتوان بود و با او نتوان بود

ولە

محمود مقامان که تمامی توانند
بیزار ز حمد تو و حاجی تو اند
وان چند کسی که بر دیگر دمشان گردی
با آنکه گرشتابدان خاک توانند

در بند خیال سود کی می باید
از وجه خدا نمود کی می باید
شهر طره ما سوی خبر استغنا نیست
و استغفار از بود کی می باید

ولی

فردان که بذات کهنه در وصف نوند
عین همه کس معنی بر خیر شوند
انعام جز انعام نخواهند شدن
هر چند از این دشت تا آن دشت روند

ولی

هر حکمت را که کار با محکم گرد
هر کس دانست خورده گیری کم گرد
بس دیو صفت را که دلش بود ضرر
کبری داد دلش که نخوت آزادم گرد

ولی

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند
صد گونه عطا کنند و خیر انگیزند
چون نیک نظر کنی نه بینی خیر انیک
گز بحر بجز مشت آبی ریزند

ولی

هر کس خبر از همه فسون میدارد
دانا بی نفس ذو فنون میدارد
یکدار کتاب اگرچه حکمت باشد
بنگر که ترا حکیم چون میدارد

ولی

عاقل ز خرد عبارتی میخواهد
عارف ز بصر اشارتی میخواهد
نا معتمد است هر سخن جز قرآن
خود قرآن هم بصارتی میخواهد

این خلق ز هر کس که نشانی دارند
اکنون هم هست اگر نظر بگمارند
هر کس که بود هست عقل و نفسی بود
و آن عقل و نفس خود همان دگر دارند

ولی

هر دم عشقم بصد زبان پند دهد
پندم ز جهان تا که بمند دهد
هر که که نگه کنم بر آن مصحف رو
از غیر خودم هزار سوگند دهد

ولی

هر کس گمان و هم فصلی دارد
کس نیست که آن یقین وصلی دارد
دیدیم تمام قالبهای فلک
یک قلب ندیدیم که اصلی دارد

ولی

ما و پی آنانکه دل افروخته اند
عالم عالم کلام و لب دوخته اند
بیفایده اند خلق عالم ما را
و آن حرفی چند کز هم آموخته اند

ولی

هر لحظه بهوایی شد و بوی آید
دل محو غریب خوبرویی آید
القصه که در عشق ندیدم جز این
جز آنکه منی رفتم و او می آید

ولی

هر کشته این دو خوش می باید بود
یا باده انس نوش می باید بود
خود را نتوان بدست دونان دادن
یعنی ز سخن خموش می باید بود

آن قوم که اهل پیش آدم باشند
هم اول و هم آخر عالم باشند
این عالم و آدم اند چون میوه و تخم
یعنی نتوانند که بی هم باشند

ولہ

در گلشن عالم که بکس کام نداد
ور داد ز بزم ایمنی جام نداد
یک گل نشکفت گلبن عیش مرا
ور نیز شکفت بوی آرام نداد

ولہ

آنانکه بعالم قدم واگشتند
در هر نظری حادثه نما گشتند
چندین شب و روز گاه و بیگاه جست
سیاره چند زیر و بالا گشتند

ولہ

آنانکه بعالم کمال افتادند
محو یکذات بیزوال افتادند
وانها که بکوی نقص سرگشتند
در ما و تویی و هم و خیال افتادند

ولہ

صورت منگر که بود دینی نابود
در معنی رو که ذره خورشید نمود
از بهر غنی فقیر مغناطیس است
تا جذب کند جوهر و غنی جود

ولہ

آهستی من نبوده جز کور و کبود
خاصه اکنون که حق تجلی فرمود
تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود
چون روشن شد کس دگر رو ننمود

هر چند رسل بقصه پرداخته اند
این دید بعین علی انداخته اند
بر خانه غیب کش حقیقت گویند
روزن بسیار در یکی ساخته اند

ولہ

ارباب هوس که نشأه دنیا بردند
هم دنیا را نشئه عقبا بردند
نقد است بنور عیش سرمد اما
طول املش بنسیه فردا بردند

ولہ

از خوش سخنی کسی که کارش نشد
با خوش سخنان کسی بدانه دش نشد
گنجیست کلام خوش که بخشنده او
هر چند کرم نمود درویش نشد

ولہ

نور تو که گه کعبه و گه دیر گیرد
دنبال دو کون جست و جو میگیرد
هر جز که خواهیش باهم و صفت
از بهر ظهور رنگ او می گیرد

ولہ

عشقی که حقیقت احد میخواهد
یعنی که دو کون محو خود میخواهد
روزی که حق آفتاب رخ بنماید
صبح ازل و شام ابد میخواهد

ولہ

حق آنچه خور اند بجز او نتوان خورد
چه شه چه گدا و چه بزرگ و چه خرد
بسیار که نادار خوش و خورم زیست
بس دارنده که تشنه و گرسنه مرد

آنانکه سر از جیب نظر بر زده اند
سر از بد و نیک و خیر و شر بر زده اند
آن فرقه که رفته اند در خویش فرو
از هر که و هر چه هست سر بر زده اند

وله

عمری دل زار ناصبور او بود
هر سوی دوان بحضور او بود
گفتم خبری مگر شود ظاهر ازو
چون وا دیدم همه ظهور او بود

وله

گر عقل نه بکر جسم و جانیت برد
کو عشق بسیر لامکانیت برد
نه نه نظریست بر تو از غیب کز آن
هر دم ز جهانی بجهانیت برد

وله

رو دید طلب کن و بمعنی پیوند
کین نقش و صور نیست بجز پرده و بند
تفسیر بسی دیدم و آن بر نبود
جز حرفی چند بر سر حرفی چند

وله

افسانه بیان بهوای هستش آرد
قرآن بنشیمن الستش آرد
هر چند که باز رشته بگریزد
آواز خوش باز بدستش آرد

وله

هرگز ما را ز حاصل دهر نبود
قندی که دران حرارت زهر نبود
یعنی که ز بس عنا ما دوست نکرد
یک لطف که این صورت قهر نبود

شکسته تکلف نمود پرده و بند
وله
از چهره اصل کاتحاد است پسند
ما بین دو یار دوستی و پیوند
محکم نشود مگر بریدن چند

وله

تلبیس ز ابلیس عیان خواهد شد
هر گاه که مرد در میان خواهد شد
مسکین آمد پس چراغ آدم
نشناخت که رسوای جهان خواهد شد

وله

عاشق که ز قطع همه شی می گوید
عشق است که ترجمان وی می گوید
نی کیست که دم از نی و چو نیست
نائیست که حسب حال نی می گوید

وله

دیدار طلب که آن ترا بر دارد
گر چه دو سه دم ترا جهان بر دارد
گفتی که از آن روی بر افتد پرده
آن لحظه که از میان جهان بر دارد

وله

گر زیرک معنی جهان پردازند
سهمانش ببینند و کم سپهرش بازند
زین ارض و سما جز این ندیدم کایشان
شخصی سازند تا بلاکش سازند

وله

قدری کمی از وقف من و ما کم شد
در سیر کمی دایره عالم شد
که قطره شود گهی محیطی گردد
این نقطه علم گشت لقا دم شد

وله

مرد از گفتار خود بحرمان افتد
خران محرم که محو قرآن افتد
ای رهگذری که سنگ بر میوه زنی
کان میوه اگر فتد بستان افتد

وله

هستی چو سر فضولی افراخته بود
در جهد صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که نخست
بی منت من کار مرا ساخته بود

وله

هر لحظه تو حالی و کاری دارد
بر لوح قضا نقش و نگاری دارد
کس نیست بغیر او که آن سوی رود
هم اوست که بر طرف گذاری دارد

وله

عاشق همه معشوق تمنا دارد
معشوق ز کام عاشق ابدا دارد
عاشق چه و معشوق چه و بل هر دو
عشق است و یگانگی تقاضا دارد

وله

توحید طلب دل به دو رنگ مبند
یکدل گر شو ز کفر و دین زود بسند
با ترک مضافات چه مسجد چه کنشت
هر جا باشد توان شمردا یندم چند

وله

عاشق ز شراب جام خود می گوید
زاهد ز خیال خام خود می گوید
این ترک نعیم کرد و آن هم جحیم
هر کس خبر از مقام خود می گوید

از فرع

وله

این خلق همگی که مفتون شده اند
ما بین مقام عالی و دون شده اند
یعنی دارند خنده بر شاه و گدا
آن فرقه که از میانه بیرون شده اند

وله

هرچند که خلق در دبستان خواهد بود
حق را همه خاک آستان خواهد بود
یعنی که میان این سخن را در رفع
کاخر سخنت بر آسمان خواهد بود

وله

کی آنکه نه با ز جسم این حد دارد
کو هستی پیش عارف خود دارد
عالم الغیبی است باذر نکت بسیار
جام خالی صدای ممتد دارد

وله

از فرع باصل خویشتن مبنا کرد
وانگاه بخلق دو جهان تجلی کرد
ای شخص تو مثیل وجودی نه وجود
یعنی از خود بخالق خود سودا کرد

وله

هرچند که مرد پخته در جام فتاد
در فتنه ز اختلاف بر خام فتاد
استاد ز نبوغ کم خاص یار افتاد
شاگرد شود چه کار با عام افتاد

وله

عشق نکرده کار فرمایی مرد
سر تا قدم از جان شد جز غصه نخورد
هرچند که تو نیست جان در عشق
کار سر از زبان نتواند کرد

ولە

عشقست که در دو کون مضمون باشد
اما یکتا و بی چه و چون باشد
گر باد از مشک بو بصد سوی برد
آن نیست که بو ز مشک بیرون باشد

ولە

گفتم همه پیدا دمی باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمی باید کرد
گفتم که جهان گوی سخن تا شنوم
خندید که فریاد نمی باید کرد

ولە مکرر

هر خیر و شر از غیب تو بیرون آرد
نام از هنر و عیب تو بیرون آرد
عالم خواهی دامن از او در کش
بنشین که سر از جیب تو بیرون آرد

ولە

آدم هر چند خویش را کم دارد
راهی سوی آن عرش معظم دارد
هر چند نگاه می کنم هیچ نیم
آنیست ترقی که آدم دارد

ولە

پروانه که سوز داغ دین میدارد
خود را همه با شمع قرین میدارد
گفتم خود را چند بر آتش داری
گفتا که مرا عشق برین میدارد

ولە

گر در وحدت همی بصر خواهی خورد
اندر کثرت ثمر شکر خواهی خورد
ای بیخ درخت را نداده آبی
از شاخ و گل و برگ چه بر خواهی خورد

ولە

هر کس دیدم نبود جز حاجتمند
یعنی که بچند چیز میشند خرسند
هر چند نگاه میکنم می بینم
آدم طفلیست عالمش بازی چند

ولە

ای راه روی که راست تا منزل شد
عاشق شو و معشوق بخود واصل شد
از هستی خویشتن مراد آنکس یافت
کاب و گل او بر کف جان و دل شد

ولە

عشق بمجاز پرده کار درد
وانگه بحقیقت بسر دار برد
همچون بازی که در هوا صیدش را
با چنگ بگیرد و بمنقار خورد

ولە

اجزا همه را جزو بشرح ارچه بسپرد
خود را دگری دیده بخود راه نبرد
زانسان که چهار صیغه در یک صفحه
استاد سبقی که سه دید و شمرد

ولە

غافل هر چند خویش را بر فن دید
جز هستی و گذشتگی نشنید
موی سیهم سفید شد از پیری
سر دورم دید و بر من خندید

ولە

تا شاهد راز پرده ناز درید
مرغ دل من از قفس آز پرید
جان باد فدای ساقی عشق که او
از درد سر دو عالمم باز خرید

خال و خط و چهره خوش دلربا پیدا کرد
وله
چشم و لب و زلف دلربا پیدا کرد
نی نی همه عشق بود در دیده من
در آینه تو خودنمایی پیدا کرد

وله

در عشق کسی که رو نمودی نکند
بر غیر خودش اطلاق وجودی نکند
هستی به صلاح جز به خیری نشود
تا مرضی خود فروش سودی نکند

وله

هر کس در عشق خویش را یک بین دید
در هر نظری که کرد همین آیین دید
از یک مگس پدیدش در حلوا
صد کوهکن و تیشه زن و شیرین دید

وله

خوش آنکه به یک دست و نه خود باشد
با هر که رهی نشست با خود باشد
خلقی همه در نفاق افتاده کنند
خر آنکه به هر که هست با خود باشد

وله

نه در حرم یاد خدایی آید
نه هر شادیی از هوایی آید
بس کز نظم و هوا و هوس است
بس خنده ز غایت فنایی آید

وله

با ضبط تو جمله بیخودی گشتند
زیرا که هوای نفس خود می‌کشتند
عفت تو محکم است رشد انسان
ورنه همه خلق دیو و ددی گشتند

از بهره خویش تا نه دست افشاند
وله
در خانه حق درون شدن نتواند
تا هستی مرد را از و نستانند
بر کنج حقیقتش امین کی داند

وله

امروز نسیم نکهتی نیکو داد
یادم همه از بهشت عنبر بو داد
گویا سر زلف تو دم شانه بردن
سررشته فتنه را به دست او داد

وله

رهرو آنست کش نظر تا باشد
در هر صورت به معنی ما باشد
لی جهد طریقت به حقیقت نرسی
ره گم منزل چگونه پیدا باشد

وله

هر چند که مرد به ز افلاطون شد
کم در دیم حکمت از حباب افزون شد
تا کی گویی هوا ز سر بیرون کن
انکار که این هوا ز سر بیرون شد

وله

آندم که سخن ره کرم بر گیرد
هر مرده و حشی زندگی از سر گیرد
هر گاه که فیض گستر داین مرغ
افلاک چو بیضه در ته پر گیرد

وله

سلطون کمی یارم و یکی سر کش دید
هر کس خبری فرا خورد کش دید
جنت که رهین عمل پاکان است
زاهد شهوات و اهل دل برکش دید

جان نقد حدوث باز دم نگشاید
پیدائی دل چشم قدم نگشاید
تا کرده بخواب عقل نامحرم را
معشوق ازل در حرم نگشاید

ولہ

عاقل همه عمر آب رو میریزد
بس اشک ندم بروی رو میریزد
صرح و رعونت این حیات دنیا
کاندم که تمام شد فرو میریزد

ولہ

رفتیم بانجا دا افانی چند
مردیم ز اتصاف حیوانی چند
رستیم در اتفاق داناهای نحو
رستیم ز اختلاف نادانی چند

ولہ

چون خرد و بکل نظاره می بیند
جز محو درونه چاره می بیند
از ذات کسی گش صفتی هست کفاف
او از فلکی ستاره می بیند

ولہ

هر کس پی قدر خود شتابی می کرد
نه کل نه جزو این حسابی می کرد
خورشید بلند لاف هستی میزد
آن ذره دون هم اضطرابی میکرد

ولہ

سر بر کس ره قدم پیدا کرد
عالم ز رو فیض دمیدم پیدا کرد
چون خون که بدتست در اهو زمشک
پس خون خوردم که دم قدم پیدا کرد

مردان که بغیر پاکدنی نگشنند
زاعیان جهان قفس گزینی نگشنند
آنانکه غذای ملکی یافته اند
از خرمن دیو خوشه چینی نکنند

ولہ

خرلان ز منسک محنت و رنج نهند
تا در خرج اغنیا درم سنج نهند
کانانکه زر و سیم نگه میدارند
مر گنجه صاحب گنج نهند

ولہ

عالی بودن نه معتبری افتد
در عشق گرو ز بر و زبری افتد
مغرور مشو بجهد و کم لاف از خویش
کاستاده ز بنشسته بتری افتد

ولہ

هر عاشق را که کبر سینه کردید
جز عین صفا زیار دیرینه گردید
غفلت در عشق ره ندارد هر گز
بر هم زدن چشم در آیینه گردید

ولہ

عالم بره پیش تو خواهند آمد
شاهان همه درویش تو خواهند آمد
ای بهر خدا نشسته فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

ولہ

از خلق بسی مشرب عاجل دارند
بعضی بتعمیر خانه دل دارند
فرقت بسی زکوزه گر تا بنا
هر چند که هر دو دست در گل دارند

عقلم همه بر راز نهان میدارد — یعنی خامشم ز هر بیان میدارد
گر جد گویم خلق نه اهل جدند — ور هزل کنم مرا زبان میدارد

وله

این عشق که شور هر که دمیده باشد — لطف حق هر کس را ز فطرت داده باشد
گفتند مریدی که میانش قید در — گفتا شاید که قید او به باشد

وله

قلب و قالب چو پاک کدورت آید — دیگر خبرت کم ضرورت آید
در دیده عشق یار این صحبت و امن — حور است و بهشت اگر بصورت آید

وله

هر چند رهی نماند کش نسپردند — در خود ز رسیده کم بحق ره بردند
ارباب شناخت در دو عالم وقتی — چون صحبت خویش نعمتی نشمردند

وله

غمگین شده لطف غمگساران دانند — چون تشنه گیاه که فیض باران دانند
یعنی تفرید و اربعین و عزلت — زانست که مرد قدر یاران دانند

وله

انجیق که روزگار آورد و ببرد — یعنی که نزاده و خوش و ناخوش مرد
صیاد اهل بدام شهوت مرغی — بگرفت و تیغ اجلش کشت و بخورد

این هستی ما همه فسون همه کید — هر بوده که آمیست که آرد در قید
از جای در آید چو مرادی یابد — چون جستن دام وقت افتادن صید

وله

از عشق کسی خوی و طور و فن دید — خوشحالی خود ز ترک ما و من دید
هر کس شناخت لذتی در عالم — جز کشته شدن تیغ او هیچ ندید

وله

شمعی که ز رشتگی نمودی دارد — پرتو همی آمد شد و بودی دارد
ورنه بجهانی که درو باید مرد — کی می آمد آنکه وجودی دارد

وله

از هر ستمی که اهل غروری دارد — درویش صفایی و حضوری دارد
صیقل نشود بقدر نه آینه — هر چند که بر آینه روزی دارد

وله

گر دل شاد است خس چمن می گردد — ور غمگین حور اهرمن می گردد
یعنی کس نیست جز بسیر دل خویش — هر چند که بر گرد چمن می گردد

وله

آن شاه که عقل و هوش مات او بود — جان آینه دار محو ذات او بود
هر رنگ که خویش را قراری دادم — چون ذره کم آیتم صفات او بود

از عقل رهانده وز جنونم بردند | وله | ز هستی و نیستی برونم بردند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش | | اما خبرم نیست که چونم بردند

وله

گر مرد ثواب با گنه می‌سازد | عرفان بنیان هر دو ره می‌بازد
یعنی که جحیم و خلد تو هم بافتست | کم میسوزد ترا و کم می‌سازد

وله

در کوی حدوث مرد را خانه مباد | جز نام ازو قدیمش افسانه مباد
روزی که ز هیچ آشنا باید کار | آنکس که بدوست کار بیگانه مباد

وله

هرکس بجهان ز رنگ و بوی می‌گردد | در آرزوی آن گل روی می‌گردد
من در غم فتنهٔ قیامت بودم | آن نیز بگرد چشم اوی می‌گردد

وله

پنهانیان کار عمر رفتن بینند | گر با خوشی و بنا خوشی بنشینند
شمع مجلس مدام در سوختن است | گر مجلسیان شاد و گر غمگین اند

وله

گر حق بتخویف عدل و دادی نکند | خلق از روش صواب یادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح | کس نیست که در باغ فسادی نکند

شاعر نه فصاحت نه بیانی آرد | وله | بل وحی نوشت است آن بعیانی آرد
ورنه ز چه رو نبات فکر خود را | | با هر نااهل در میان می‌آرد

وله

عمری دل زار با صبور او بود | هر سوی دوان پی حضور او بود
گفتم خبری مگر شود ظاهر ازو | چون وا دیدم همه ظهور او بود

وله

این خلق که جمله قالب و خشت همند | آیینه هم خوب هم و زشت هم اند
برکار کنند از هم اثر می‌بینند | دهقان هم و تخم هم و کشت هم اند

وله

خلق عالم اسیر ما مولی چند | سرگشتهٔ هجور ونه موصولی چند
اگر نشدند از حقیقت گر چه | گفتند بقدر عقل معقولی چند

وله

رهرو ز هبوط راه یابد بصعود | کی ره ز صعود خویش یابد زود
در سیر کسی که روی دل در حق نبود | چاه یوسف به از سپهر نمرود

وله

تا جامهٔ تن در بر جان چاک نشد | کس پاک ز آلودگی خاک نشد
گر آب جنابت از کسی می‌شوید | فرعون برود نیل چون پاک نشد

چون پرتو نور لامکان نازل شد — در جسم و مکان خروش جان و دل شد
آنرا که بقدر بینشی حاصل شد — بی آمدنی و رفتنی واصل شد

ولە

در وادی عشق ره روان مجنونند — گر رد و قبول این و آن ممنونند
قطع ره ماسوی کنند با پای جنون — در حق چو رسی ز عقل و جنون بیرونند

ولە

این خلق اگر واقف تقدیر شوند — شرمنده ازین دانش و تدبیر شوند
در دوستی و دشمنی مشت مجاز — صبرست مرا که هر دو دلگیر شوند

ولە

درد عاشق نه که نه هر میداند — دردی که ز دوست درد ده میداند
در عشق مرا هم بوسایط حاجت — چون دوست مرا ز همه به میداند

ولە

تا مرد سخن از تو و ما میراند — الواح خیال از عما می خواند
زاهد گوید که من خدا خواهم و بس — وین هم ز خیالیست خدا می داند

ولە

دنیا که بفرمان شهی می سازد — هر هیچ و کمی که در پی‌ی نازد
همچون قمر قمار بازیست که او — که مهر دار هیچ و کمی می بازد

مسکین انسان که خون ناچاری خورد — از هر چه درو وطن نکوکاری برد
گر ماند بفقر با هزاران غم زیست — ور داشت تنعمی بصد خواری مرد

ولە

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد — فهم حبش و مشخص روم نشد
فریاد که شمه ز اصل این کار — با این همه شرح و بسط معلوم نشد

ولە

هر چند زمانه شور و شر انگیزد — با شکیب و گریه زان تیز انگیزد
نتوان بر موج آب دست برد — بر دست زدن موج دگر انگیزد

ولە

کس دفع غم از سرشت نتواند کرد — حک خط سرنوشت نتواند کرد
غیر از ساقی که جاش در دستست — کس دوزخ ما بهشت نتواند کرد

ولە

کوتاه نظر که بی هنر کاهل شد — عالی پنداشت رتبه و عاقل شد
خربنده ز حرص تکیه و من فزون بار — از لنگی و افتادن خر غافل شد

ولە

گر عشق دمی بباغ دل گل نکند — جان چون بلبل درو تحمل نکند
ذکر اینکن مدام و اندیشه مکن — در لابدی خرد تغافل نکند

هر لقمه و جرعه کش ز دلکش کردند **وله** در خوش وقتی چو شهد نغزش کردند
هر کس بجهان کاری و خیری خوش کرد ارباب شناخت وقت را خوش کردند

وله

شخص آرایان از بی عادت راندند از معنی خویش بی افادت ماندند
خندید بر ایشان فلک مستهزی این مسخره چند سعادت خواندند

وله

آنانکه بعالم کمال افتادند محو یکذات بی‌زوال افتادند
وانها که بکوی نقص سرگشته شدند در ما و تو و وهم و خیال افتادند

وله

نامرد ز خلق در خلای نرسد در گوش دل از خدا ندای نرسد
یعنی هر کس در دبه پیدردان گفت شرط است که هرگز بنوای نرسد

وله

با معرفت آنکه آشنای گردد رشته ز فنا ابد بقای گردد
کار عارف بناله و زاری نیست گر فرع باصل خویش وا می گردد

وله

طالب ره واژگون نه دنیا سپرد مادام که دون خویش مطلوب شمرد
علم عاشق چو ره بمعشوق نبرد مستغرق وصل در غم هجران مرد

هر کس دیدم اگر چه بس بخرد بود **وله** نیک و بد او سود و زیان خود بود
من بنده آنکه فارغ از سود و زیان بالذات نه نیک نیک و یا بد بد بود

وله

چون مرد ز هر دو کون بیزار آید سیمرغ ره عشق را سزاوار آید
رنگی چند اند خلق دل مرده و بس کی راه روی ز نقش دیوار آید

وله

عاشق که نه با نهفته حالان ماند در عرصه رسوائی نالان ماند
زاهد زاهد که حالتی نیست در او با مستوری پیر زالان ماند

وله

پیری را گر چه کاهش جان آید تن در دهی آندم که دم آن آید
با هر مشکل چنین که در می سازی امید که مردنت هم آسان آید

وله

هر کس که برون خویشتن ره دارد از چشم گدا و شه نظر کم دارد
هم بحر خود و در خود و غواص خود است هان غوری کن که این سخن ته دارد

وله

در ظاهر حال جمله عبد الله اند تا در باطن چه در دل شد و خواهند
هر نیک و بدی ز راستی می لافند هر راه رو و راه زنی بر راهند

وله

خلقی غافل ز صنع صانع شده اند / جز فایده را ز خویش مانع شده اند
مسکین زندان که از تمام عالم / با یکدم آرمیده قانع شده اند

وله

مردان دل ازین سپهر خالی کنند / دندان طمع ز دون دغالی کنند
از خیمه عیش استقامت مطلب / چون میخ امید از جوالی کنند

وله

افسوس که هیچکس بحاصل نرسید / یکتن بطواف حرم دل نرسید
در وادی ترک خود که وصل حقست / کس راه نرفت از آن بمنزل نرسید

وله

در عشق که مشکل فراوانم بود / هستی چون رفت کار آسانم بود
سبحان الله که بر من این جور و جفا / از جرم غمی بود که بر جانم بود

وله

مادام که مرد کعبه خویش نشد / در راه حقیقت قدمی پیش نشد
هر قافله که رفت بر راه مجاز / جز پشت خری چند در آن ریش نشد

وله

هر کس سخنی گر خوش و ناخوش دارد / از تیر قضا سینه هدف پیش دارد
در خانه آسمان خورشید است این / تقدیر کمان خود بر آتش دارد

باهستی

با هستی خود بر سر کین باید بود / وله / بی نام و نشان محو یقین باید بود
ورنه هر رنگ گیری آن شعبده باز / رنگ دگر آرد که چنین باید بود

وله

خلق ارچه بره مختلف اسفار شدند / بر خواست تفاوت چو یکی وار فتند
بیشی و کمی بعالم وحدت نیست / چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

وله

آنانکه گذشته در ره بنده کشند / در کعبه ذات محو یک زنده کنید
این خلق که هفتاد و دو ملت شده اند / غولان بیابان پراکنده کشند

وله

صاحب نظران که محو نور ذاتند / در یافته در دو کون چون مرآتند
از مشرق آدمی برون می تابد / آن خورشیدی که عاملش ذراتند

وله

گر مرد در امکان من و ماهی نکند / بر اوج وجوب جز بهمایی نکند
رسم و آیین ز حق در آموز که او / با این همه صنع خود نمایی نکند

وله

هیچون طرح وجود می اندازد / عینیت همه بر شهود می اندازد
اما تعمیق فیلسوفانه تو / زین نزدیک دور می اندازد

خال و خط و چهره خوش ادا پیدا کرد
چشم و لب و زلف دلربا پیدا کرد
نه نه همه عشق بود گردیده من
در آینه تو خود نما پیدا کرد

وله

جان داد و تن آفرید و قصد رنگ نمود
بگرفت و رها کرد و زد و بست و گشود
با این همه غیر او کسی پیدا نیست
آن ذات او و این صفات او بود

وله

گر راز نهان حق تعالی بینند
کی شود و زبان خویشتن را بینند
خلقی بگمان ز ابلهی نشینند همه
کوران خود را بخواب پیدا بینند

وله

در زیر فلک کاهل غروری خندند
از زنده دلان غافل و دوری خندند
هر چند نگاه می کنم می بینم
کوری چندی بطوف کوری خندند

وله

راز تو چنانکه در دم دارند
افسانه پیش و کم عالم دارند
جز آشنای نگو نشت خالی بر خلق
سختی همه از تعصب هم دارند

وله

در عالم کهنه کاندرو خلق نوند
هر کس بفسانه ایشان مغرور شوند
یک کس بخدا رسد که مقصود آنست
بهتر که هزار قوم آیند و روند

روزی که اجل در امل می بندد
یک کس می گرید و یکی میخندد
گریند ز کام خود جدا می ماند
خندان بمراد خویش می پیوندد

وله

تا کس بچه چند شاد و غمگین نشود
یک نکته در و دلکش و رنگین نشود
نادیده درخت گرم و سرد سالی
یک میوه در و پخته و شیرین نشود

وله

در دهر ز بس که خلق غیر اندیشند
یک مومن نیست جمله کافر کیش اند
این قوم چنین که قدر هم می بینند
بدنام کنان رد ز کار خویشند

وله

انسان خود را ز بود گوید چکند
خلق آینه نمود گوید چکند
آنکس که ندید غیر خود موجودی
جز آنکه منم وجود گوید چکند

وله

بردم خود پسند عارف خندید
جز محکمی و ملایمی نپسندید
نا قابل عشق در جهنم افتاد
جلدی که بدباغ نیامد گندید

وله

این خلق تمام یکنظر می گردند
از فرع آخر باصل بر میگردند
هر چند که از مصلحت یکچندی
بیگانه و خویش یکدگر می گردند

وله

مردان که ترا انجا که یکسان دارد | از دوری حق ز نقص عرفان دارد
هر بنده شاه حکم دارد بر تو | گر شاه شناسی چه حیران دارد

وله

کس چون غم عشق آشکارا نکند | روی از عالم بعالم آرا نکند
عالم سوزیم و لاابالی چو شمع | تا غیر تو کس بما مدارا نکند

وله

کی خلق سر از سر سخن افرازد | بل هزل کنند فسانه گویند نازد
پیش طفلی اگرچه مصحف بنهی | کاغذ بدرد دسته کند اندازد

وله

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد | او پنهان نیست دید نقصان دارد
موجود به پرده خفا کی گنجد | عالم خود را چگونه پنهان دارد

مکرر — وله — مکرر

چون رفت ز دیده پرده کور و کبود | هر سو دیدم بغیر یکذات نبود
تا برد غبار ریب را باد یقین | یکجایی خورشید وجودم بربود

وله

سالک همه نه رتبه اعلا خواهد | هم رتبه اعلی و هم ادنی خواهد
در سیر بلند و پست در ماست نشست | طایر بهوا بر بزمین پا خواهد

اکنون گوهی که آب و نان می باید | وله | تا که بینی نه تن نه جان می باید
اول برکت عالم و آخر ترک | ور پیش این بردن [illegible] باید

وله

جمعیت خلق را رها خواهی کرد | یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ما ندامت دارد | محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

وله

گر مرد بمقصد حق قدم می بود | از بطلان تعب خرده می بود
گر زانکه به نیات نمی بود اعمال | هر کاو خری ز آدمی بهی بود

وله

هرچند که خلق مختلف ساخته اند | آخر همه یکسو سپر انداخته اند
ما ساکن آستانه توحیدیم | آنجا که دو کون ره یکی ساخته اند

وله

آنانکه رهی بسوی جانانه برند | بوی معنی ز باد افسانه برند
حرفی می گویی بو که رمزی یابی | بر باد دهند کاه تا دانه برند

وله

دنیا که نه آدمی خوری خو دارد | پیش قدمی راه روان رو دارد
خاک آدم را نمی تواند خوردن | تا دام که پای بر سر او دارد

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد
عجز و قدرت آنرا تعبیر افتاد
بسیار گدا هست کنون در عالم
کز مردن چند پادشه دارد یاد

ولہ

تا آن وقتی که دل چو مه می باشد
بس روز بد و حال تبه می باشد
جویای صفائی بکدورت در ساز
روشنگر را دست سیه می باشد

ولہ

جان و دل اگرچه شرح غم کم بخشند
چشمان تو یک لحظه ستم کم بخشند
ارباب کرم درشتی سایل را
منظور ندارند که کرم کم بخشند

ولہ

زاهد که همیشه در ریاضی کوشد
کم ساغر اخلاص و وفا می نوشد
بر تخته عشق اعتراضی دارد
جهل خود را بنقش عامی پوشد

ولہ

خلق از پی تقدیر سراسر هستند
هر چند میان بکین هم دربستند
از غیب خدا دست درازد و گره
او بند از نیت قصد هم گسستند

ولہ

کی دهر آثار ز نام جود ابرد
هر چند که هر بد و نکو را ببرد
گر سایه شخصی فتد اندر جوی
نتواند برد اگرچه او را ببرد

هستی همه را حکیم ذوالمنن دارد
ولہ
هر سو خلقی گرچه من و من دارد
خر صاحب کالا نبرد کالا را
هر چند که حمال بگردن دارد

ولہ

از جود دوران رزق نشانی دارند
هر چند غرور این و آنی دارند
جز عارف نفس خویش مستغنی رب
دیگر همه وهمی دکانی دارند

ولہ

دل پس زبر سوء من و کبری دارد
زان بحر کرم پیام و صبری دارد
چون قطره گشت دیمه بر کوهی
کو چشم براه لخت ابری دارد

ولہ

آنها که حضور شاه غیبی دارند
نه عرض یقین نه کتم ریبی دارند
زانگونه که دوستان یکدل اهم
نه فخر هنر نه عار عیبی دارند

ولہ

در زیر فلک کسی که سر انجام نهاد
زو هر که برون نرفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خویشتن را آراست
در خنده خاص و حسد عام افتاد

ولہ

از فیض دل وصال جوئی گذرد
هر لب هر چند کف و گو می گذرد
تا داخلی نیست خرج کردن نتوان
سر چشمه همی جوشد و جوی گذرد

از هر سخنم دو کون نموده شود
چون نور گر و ظلام فرسوده شود
یعنی دل من اسیر طبع من نیست
خورشید به آب و گل کی اندوده شود

وله

این خلق که‌اند با فن خود خرسند
در عشق فسانهٔ شور ما فایده‌مند
محروم ز گنج امن و عیش جاوید
در بند طلسم بیم و امیدی چند

وله

هر کس دل و جانی و زبانی دارد
اسباب کلام رازدانی دارد
یعنی گر وجود نیست مر آن را
الا وقتی که او بیانی دارد

وله

نیک و بد ما چو در جهان بیش و کم شد
نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه حشر و شب همه قدر آمد
چون دیده بچهره و دل بسر محرم شد

وله

خوش آن جانها که محو جانانه شدند
در کعبه و کنشت خلق بیگانه شدند
کانها که بفن شهرهٔ عالم گشتند
روزی دو سه چون گذشت افسانه شدند

وله

در کوی تفهمات کم جا گیرد
آنکو به حرم عشق ماوا گیرد
ما زین همه برتریم اگر کس را
کو همتش آنکه همت از ما گیرد

جمعی که ز عقل کل دوی سوز کنند
عین همه گشته عالم افروز کنند
این گوهرها بهم چو گرد یکی
خورشید شوند و شب همه روز کنند

وله

هر چند سخن به صد زبان می‌گویند
از هر بد و نیک این و آن می‌گویند
من در سخنم ولی ندانم کاین را
من می‌گویم یا دو جهان می‌گویند

وله

صاحب نظران که از دو جهان باخبرند
غیر از نظری بها ورند و نخرند
این خانهٔ آب و گل که تن می‌گویند
رحلت بنظر کنند بل خود نظرند

وله

ز افسون و بیان خلقی دل برده شدند
در چاشنی عیان پرورده شدند
[illegible]
خلق معروف نقد را پرده شدند

وله

عشق تو نه در فسانه گفتن گنجد
نه در تسکین صمت و خفتن گنجد
سبحان الله این چه رازست که آن
نه در گفتن نه در نهفتن گنجد

وله

سر رشتهٔ این و خوش می‌باید بود
یا بادهٔ انس نوش می‌باید بود
خود در نتوان بدست دونان دادن
یعنی ز سخن خموش می‌باید بود

هان تیش گرد چه سودی و نگرد ولہ گردن زان سود کسب بودی و نگرد
در آخر کار حسرت مرد انست کش سود بقدر دست جهدی و نگرد

ولہ

هرچند که نیک و بد و کفر و دین بود چندانکه نهاد شیوهٔ آمین بود
حق ناطق بود و آلت نطق همه چیزی که بشر چه دیدیم این بود

ولہ

نبود خبر علتی که درجان دارد عاشق بعدی اگر زجانان دارد
از کاهلی و بیخبری و ضعف است نالیدن از آن درد که درمان دارد

ولہ

درد هر که خبر یکی حکایت نکند نیک و بد را بغیر آیت نکند
آنست آگه که هرچه آید پیشش تا وصل نماید و شکایت نکند

ولہ

هرکس بتحقیق نفس خود می داند از دید خداوند خدا میداند
آئینه چه داند که چه شکل است درو آنکس که درو می نگرد میداند

ولہ

نه با هرکس نکوست می باید بود بدر ایم مغز پوست می باید بود
یعنی سهل است دوست بودن با دوست با دشمن نیز دوست می باید بود

گر کند و قدم برای حق چند نمود ولہ گفتا همه عمر رفتم این راه چه سود
صد سال اگر دوید دنبال هوا گفتا که غریب عمر کوتاهی بود

ولہ

دارد همه چیز غیر حاجت آن فرد بل هم ایجاد اهل حاجت او کرد
او را همه غفران و مرا عصیانست کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

ولہ

گر خلق بیک امر زده می افتاد از بیم و امید کی بچه می افتاد
گر این همه در ضبط یکی می بودند نه کار لشه با سیه می افتاد

ولہ

گر سر نه بیک امر را بره میمانند چون شه شه و کی بیه سپه میمانند
گر جمله نه در ضبط یکی می بودند هرگز نه سپهبد نه سپه میمانند

ولہ

خلق از تو چه خالی از مجو بند گرچه عملی دینی و دین را خوبند
کاوان نشوند غیر گرد را در جوز هرچند بسی گشت کنند و کوبند

ولہ

گر خلق حریص خیر و شر بگذارند کی حکمتهای داد گر بگذارند
این هستی را که غیر در د شر نیست بگذاشتن او لیست اگر بگذارند

در دایره وجود بی گفت و شنود
انسان خط شد دایره قوسین نمود
قوسی واجب شمرد و قوسی ممکن
او چون ز میان رفت همانست که بود

وله

جز اسمی چند ازین و آن کس شنود
بگذشته ز خود نیافته مبداء بود
این درد سر فسانه عالم را
خواب عدم است چاره صبح وجود

وله

کس را اول نخوانده این نسخه ولید
دو بیت ازو چنانکه از پاک شنید
یعنی که درو بیوت علم و فن را
ابواب مقفلست و دیباچه کلید

وله

این خلق اگر طبیب و طاهر گشتند
ور گمره و آلوده و فاجر گشتند
بعضی حیران وجه ظاهر گشتند
بعضی سرگشته مظاهر گشتند

وله

نوری که نفخت فیه را مضمون شد
ناطق در وصف هر کم و افزون شد
آن ذات که در وجود خود بیچونست
دریافت در آدمی و چند و چون شد

وله

در عشق ز خود مرد نهان می باید
ور عالم بی نشان نشان می باید
علم و فن و عقل و دین تن آراست
آرام دل آن نیست آن می باید

آنانکه ره از غم بطرب می سپرند
در کثرت عبد وحدت رب می سپرند
از دنیی و دین مراد او مقصودست
هر فتنه و شور را سبب می سپرند

وله

غم خانه افلاک که بی روزن بود
افتاد برو پرتوی و روشن بود
آن روزن را که بود پرتو زانجا
چون وا دیدم روزن چشم من بود

وله

غافل که نه سلطان قدر میخواهد
زین ارض و سما نه ره بدر میخواهد
بر تخت نشانند اگر طفلی را
او دامن مادر و پدر میخواهد

وله

آنانکه اساس کار بر رزق نهند
آیند میان تن و جان فرق نهند
بر فرق نهم خروس می راز ازین
گر همچو خروس اره بر فرق نهند

وله

از هر که خیال و خواب برداشته شد
حق دید و دو حساب برداشته شد
ظاهر عالم باطن در که عالم
انسان برزخ حجاب برداشته شد

وله

گر مرد از بد گر از نکوی گوید
از نفخ حکیم راز گوی گوید
یعنی در هر چه شرح کرد انسانست
مشروح بجز همانکه او می گوید

ولە

ای آنکه نه یکدمت بصر میخواهد
گاه این نفع و گه آن ضرر می‌باید
نوریست ترا که از پی اظهارش
هر دم بر عالم دگری می‌تابد

ولە

انسانکه ملک را بقیاس کمین بود
غافل که فساد او صلاح دین بود
شد مظهر عدل و علم و ظلم و جهلش
در پرده رازانی علم این بود

ولە

انسان ز جهان غیب چون روی نمود
این عالم و هرچه در وی آمد بوجود
سبحان الله که ساخت جام جمشیدی
کو هر خبری که خواست هم با او بود

ولە

هر کس روزی ز کبریا میجوید
باران می‌بارد همین گیا می‌روید
نه نه بزبان عجز حاجتمندان
با ارض و سما خوش ثنایی گوید

ولە

یا باد غنای او فلک بود چو گرد
از حاجت خلق کم گرد و آورد
سلطان چو فقیر خواهد از روی مدد
با اوش فقیرانه سخن باید کرد

ولە

هر حال بکال من مرا عرفان داد
ظلمت را هم بچشمه حیوان داد
جز نقطه این دائره را اصلی نیست
یک کس خبر آدم و خاتم زان داد

ولە

گاهی بکمال حسنت آرا گردد
گاهی بجلال تو به غوغا گردد
هم اوست مراد او بدانگونه که تشخص
در آینه بیند و بخود وا گردد

ولە

با مردم چشم خود خطابت باید
با کس نه سوال و نه جوابت باید
چشمی داری و عالمی جلوه گرست
دیگر چه معلم چه کتابت باید

ولە

این اوست همه در عما باید بود
یعنی که مسلم رضا باید بود
وز آنکه نه اوست این دو عالم شانش
تسلیم کسی دگر چرا باید بود

ولە

آن عالم را که اصل احوال آمد
این عالم تحت و فوق مثال آمد
یعنی گر ره بمعنی خود یابی
معراج نبیت صورت حال آمد

ولە

در چشم کسی که نوری از دین دارد
دنیا تهمت اگرچه تزیین دارد
شیطان سیه و درشت و زشت اما
از امرد و زن لباس رنگین دارد

ولە

یکره همه بر ظن دو رو نتوان کرد
وز ما معروف گفت و گو نتوان کرد
هر خبر درو عقل و نظر محرم نیست
در رد و قبول آن غلو نتوان کرد

آنانکه باصل کار نیکو منند | کار اینسو برای آن نیکو منند
زانگونه که روی جامه خیاطان | این رو ز درون بد و حسن آن رو منند

وله

آنرا که بکوی عشق محکم شد | مقصود و مراد معنی عالم شد
افلاک بگرد خاک از آن می‌گردد | کافتاد ز حق برو نظر آدم شد

وله

تا در دل عشق را فنون می‌افتد | چشم بر هر عالی و دون می‌افتد
مادام که روشنست در خانه چراغ | از روزنه پرتوی برون می‌افتد

وله

اعمیست کسی که نقش آفاق ندید | از روزنه آن قیامت عشاق ندید
ور نه همه کس که بینشی پیدا کرد | حسن از خلق هم در اخلاق ندید

وله

آن فرقه که جسم وقت را جان شده‌اند | هر شب پره را چو مهر نقصان شده‌اند
خلق حاسد از آن سبب معتقد اند | مردان گذشته را که پنهان شده‌اند

وله

از اول عمر تا بآخر بغرور | در سودن جان کنیدنم و مردن گور
هر حال گیاه رشک دارم گور را | بر رستن و افتادن خود نیست شعور

حاسد

کلام

کاهم سخنی جدا ز سینه بدر | وله کاهی از مهر گویم و کینه خبر
عقلم مستور و عشق رسوا دارد | عمر از همه عیبست و ز آینه بهر

وله

آنرا که بحق رسیده با کام چکار | با گردش چرخ بی سرانجام چکار
عاشق چو رسید وعده وصل او را | دیگر بحساب دور ایام چکار

وله

گر انسانی و آینه آن قاهر | مهدار همی باطن خود را ظاهر
این گریه و سنگ بچشم آن کاعمیست | تا پاکی باطنت وخبث ظاهر

وله

ای با تو تمام امر و نهی تقدیر | از نیک و بد تو نیست جهان را تغییر
ای آنکه ترا کون و مکان آینه است | با خود وا گرد و در جهان خرده مگیر

وله

با ما هر چند لاف کردی غیر | آخر با ماست بازگشت زین دیر
گر ماه برابری کند با خورشید | خورشید نرنجد و نماند از سیر

وله

هر خیر که غیر دوست زحمت و زحیر | یعنی که بخود کثیف آرام مگیر
مردان همه عین دوست گشتند و شدند | در بند امید خویش نامرد اسیر

از ظلمت نحو بر کنارست آن نور
وله
تا محو نه در دوازده کوری و دور
انها که تو علم و فضل خود میخوانی
بالله که نیست غیر اسباب غرور

وله

آگاه تری ای دل و آگاه میر
ور طالب منزلی تو در راه میر
عشقست نشان زندگانی ور نه
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر

وله

دانی تو که چیست صفت درویش و فقیر
صورت همه ترک و معنیش عالمگیر
خود همچون گنج و کنج ویرانه پسند
دیگر انجمن آرای سلطان و امیر

وله

در بزم وصال شاکی آنجا شاکر
هر کم شده پیدا همه باطن ظاهر
دل طرهٔ او گرفته و می گوید
صد شکر که در خود گرفتم آخر

وله

جان و دل شد یکی از برش نده غبار
آب و گل گشت دیگری بیهده کار
یک معشوقست و پس در خانه ولی
بعضی دیدار دیده بعضی دیوار

وله

ذاتیست جهان هر دم ازو زیر و زبر
بشناس اورا زین و آن نام ببر
شخصی که چو سایه نیست موجود بخود
از دوستی و دشمنی او را چه خبر

ای غافل بالغ که خبیری و بصیر
وله
گر لعبی و لهوی نبود خشم مگیر
تا طفل دنی نباشد و بی خردی
کم سنجید درویش این عالم پیر

وله

سرگشته سور و سازی ای اهل غرور
غافل که تویی مشرق بارئی و نور
شیطان تو نیست جز مرادی و ترا
زانرو که ترا ز کل خود دارد دور

وله

در غیبت و حضور خلق جز حق ناظر
آن باش که نه چنین و نگردی کافر
خواهی که زبان نگردد جز حق
حاضر غایب بین و غایب حاضر

وله

نزدیک نشد مرد بیان شاه غیور
از سود و زیان خویشتن تا شده دور
انخلق نیستند چه یار و چه غیر
چون آب کند غرق چه شیرین و چه شور

وله

چون راستیت کرد جهان ز تو دور
ایمن گشتی ز شر هر فتنه و شور
هر پستت و گرفت و گشت عالم ور در
آن راستی تست که آمد بظهور

وله

خلقی بعمل که این شود زان بهتر
بهر همه که بینش از جان بهتر
گفتی که عمل زهر چه گویند بهشت
پس نزد تو دیو از سلیمان بهتر

جز حق که سوارش را برد باد آخر | یا عهد شکست یا که جان داد آخر
مرغ دلت از هر که خورد دانهٔ انس | در دام فراق خواهد افتاد آخر

وله

ارشاد منظر علا پر تو گیر | ترک آرام و سکینت این گوگیر
روح خفت فقر جوی نه نقل غنا | اسپ جو خواه به که بهب جو گیر

وله

این فقر و غنا که هست مامور امیر | فرع تو و اصل تست ای پاک ضمیر
تن از جانست زنده جان از جانان | یعنی که باصل خویش واگرد و مگیر

وله

جز نکو جود در جهان زد و گیر | محض پندار دان چه ظلم چه منیر
گر ضحک رجا و گریه‌های خوفست | مرغ حیرت بدام و همت اسیر

وله

زان بحر کرم خوف در جانی میدار | بر کس که نه او همچو گیاهی میدار
هر رسته ز خاک را خورد خاک آخر | روزی دو سه گو نشو و نمایی میدار

وله

در دایرهٔ مجاز از سیر و عبور | تا یافته نقطهٔ حقیقت چه حضور
زان روی نبوت بمحمد ختم است | کاندر دوران او علی کرد ظهور

هر جنبش بخشش گو و گوش میدار | وله تو ساغر وقت خویش بنعش میدار
یعنی چو بن تو در لحد جیفه شود | این شامه تیز نیست دلخوش هشیار

وله

انخلق بچو خس که نیستش با کس کار | سر داده بباد از هوای بسیار
این هم و امید مایه بر [illegible] دارد | از حوصله کم است و حرص بسیار

وله

با هر که بود قوی و باقی خو گیر | فانی و ضعیف صحبت ترک او گیر
یعنی بگشا چشم خدا بین و خلق | وانگه بهر سو که حکمت است آن سو گیر

وله

ای گشته بزرگ بر کسان خرده مگیر | انصاف بده لطف نما عذر پذیر
با اهل جهان برحمت و شفقت باش | همچون نظر پدر بفرزند صغیر

وله

با خلق دنی اگر نه جنگم بهتر | زو هم نه تفقدی شنفتم بهتر
گفتم نگر بهی که نغنوم ز تو فن | گفتا که من از تو نیز گفتم بهتر

وله

بهتر تو ز روزگار رای مرد فقیر | گر شد بطفیل این و آن خرده مگیر
تهر فلکست امهال نه ترا | گاو از پی بچه داد صاحب را شیر

ولہ

هان باده قبول و فعل را پیش دار / در ساغر هر فروتن و سرکش دار
یعنی اگرت دل خوشی می باید / با هر که نشینی دل او را خوش دار

ولہ

برخواسته ایم از همه عالی سیر / وارسته ز آمد شد هر شری و خیر
آزادان بار هر دعا نپذیرند / بر شاخ که راست نیست نشیند طیر

ولہ

در خلق بلای چند از آن شد دستور / کابواب مناجات نماند مهجور
مقبول خدا نیست همه بیدردی / یار خود را طبیب خواهد رنجور

ولہ

در خلوت فقر جام اسری مخمور / در هر نظری پردی و فردا مخمور
درویش شده بیا می ما مخور / ور نه بر آید روی دنیا مخور

ولہ

ناحق مشنو گرچه بود شکر و شیر / گر حق شنوی اگرچه تلخست بگیر
یعنی که برون مرو ز راه تدبیر / حب با دان و بغض ز اما بپذیر

ولہ

اندیشه گمانست و سخن گفتن تیر / گر راست بود ز نقیر و قطمیر
یعنی هر قول کش ندیدی تا تیر / جز هزل و فسانه و لافش مگیر

شکرانه

شکرانه یافتن ز هر فتنه مفر / یعنی ز خصم نحس ایام ظفر
هستی ترا به از شکست امری هست / چون کوزه کهنه آخر ماه صفر

ولہ

کس را پی کام هر دم اظهار دگر / جز دام نهادن نبود کار دگر
گر هیچ نداوند دعا گردد گدا / ترغیب بود از پی الحیار دگر

ولہ

در چرخ بجز خطر چه گنجد دیگر / در سر خر هم سر چه گنجد دیگر
در خواب و خیال و لعب لهو همه / در حوصله شتر چه گنجد دیگر

ولہ

بر پیش و پسی که در جهان دارد سر / بهر وسطیست جای هر یار غیر
بر شکر و شه نگوش هوش گوید / بیرون مرو از وسط اگر جویی خیر

ولہ

جز هستی باطل تو نبود کافر / حق آنچه نخواست از تو اول آخر
جز زنگ و غبار نیست در آینه / بر چیز که هست غیر عکس ناظر

ولہ

عالم که بود صورت صنع جبار / دیدند دروف داهل پندار
گشتند بسی بهر صلاحش درکار / آخر همان که بود دادند قرار

هر کس که بمرده گور برخاسته کور — و آنکس که بمرده مرد نسبت از وی دور
بل هر خلقی و بعثی و ناری و نور — او دیده و دانسته و آورده ظهور

وله

از خود بگسل رو بجهان بار آر — با حق بپیوند و خویش را بس هشدار
یکیک ز درخت عمر چون برگ افتند — تو نیز درین درخت برگی هشدار

وله

در آینه جهان دویی دامی گیر — یکتایی خویش را سرانجامی گیر
تا چند اغیار هستی و هم و امید — و اگر د بخود دیگر و آرامی گیر

وله

گر عشق ز جان من برد صبر و قرار — گاهم دهد آرام و کند برخوردار
زانگونه که آسمان ببارد باران — انگیخته از زمین نشانده غبار

وله

بس عاشق عاشق خود است آن مغرور — حسن آینه را نمی کند از خود دور
هر کس دارد بقدر خود دیدی از و — زیبا نه پسند که کسی باشد کور

وله

می کن همه نفس دون خود را تکفیر — کایمان باید و علم و عقل و تدبیر
یعنی تو بجهل خویش خبلی داری — ورنه حکمت نکرده هرگز تقصیر

نه باک ز چرخ و مهر و ماهش میدار — نه کار بخلق و رسم و راهش میدار
چه صلت نظر است مطلع هر نوری — حرمت می کن پاک نگاهش میدار

وله

گاهی عالم زنگ کس آید در شور — گاهی متفرق و مخالف دستور
چون رود که جمعیت یکجا و قوی — یکجا بهمنت و شاخ و شاخ و کم زور

وله

در عالم اگرچه صغیره چه کبیر — در قبضه قدرت یکی اند اسیر
افسانه بخلقت فلان شاه و امیر — ورنه همه کس چو هو فقیر ند فقیر

وله

بر هر حالت که بخشد آن شاه قدیر — در نوم و سپهر مشتغل اند عالم بر
لی لی که بلطف و قهر پیوسته او — هر نیک و بدی بشیرت ارند نذیر

وله

در هر بد و نیک این دم چون دم صور — هم دوزخ و دو گشته هم جنت و حور
سبحان حکیم جاعل ظلمت و نور — کانداخته جمله را ز نزدیکی دور

وله

از بس که رسد مرا از آن شاه غفور — هر دم حلل کرامت و قصر نور
فریاد کنند و هم برسنده ز دور — کین چه تو نیست در خیالی و غرور

نتوان گفتن قصهٔ عیسی با خر — و له — یعنی که ازین خلق دو بین جان آخر
گر منخواهی که وارهی از مردن — لا تدع مع الله الهاً آخر

و له

گر محض شکم و دیده بینش کور — که عین یقین همچو فی کم در نور
گنجی که نمی‌گنجد در هفت اقلیم — در یک کف خاک این خفا بین و ظهور

و له

انسان همه ظلم و جهل و لهو است و غرور — در پرده ز بد زاید و دور از قصور
پوشاند عیب تا نگردد رسوا — وآن رسوایی سازدش از کارش دور

و له

رو آر بلامکان مکان را بگذار — معنی طلب و نقش جهان را بگذار
تو حد بشر نگاه کن تا بکجی است — این شاه و گدا و این و آن را بگذار

و له

هر دم نظری است کوش دل بر آزار — با جمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود ز خیال مختلف عیب مکن — هر کس طرفی رود به شهر و بازار

و له

اشیا چو نقصد نمود از پرده کار — هر نیکی را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار — در باغ تو گل بچین چکارت با خار

این غرهٔ غنا که خلق از آن شاد و خوشت — و له — مستغرق فقرست که خرابش غشت
چو قیمت بهر شاخ گران آب گشت — بر گره گل و میوه‌اش ازان شاد گشت

و له

هر چند جهان را که چنین رنگ و بوست — از بهر ظهور خویشتن داشته دوست
در عبد ثنای عبودیت نیست — بل محض تقاضای ربوبیت اوست

و له

ای مصلحت از همه کاری که تراست — زان قوت و حیل و کری که داری که تراست
عقل خوش کل و عقل تو کم یعنی — جبر او به ز اختیاری که تراست

و له

یک کس که از او بوی وجود آید نیست — یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان می‌نگرم — یک چیز که دل با و فرود آید نیست

و له

سلطان ازل که سایه بر عالم ریخت — چون مهر پرتو بباغ و صحرا آمیخت
بنشاند بزم حال اهل دل را — نا اهلان را و علی بفرد انگیخت

و له

در بر طلبی نه زاری می‌باید گشت — در غربت یار خوار می‌باید گشت
می باید باز آمدن از کعبه — بر گرد قبول یار می‌باید گشت

این هستی تو محو ضایع شده نیست | **وله** | هستی تو ز نور طریق مانع شده نیست
فیض تو غنیمت و ز بی کسب و کمال | | بسط تو به نقص خویش قانع شده نیست

وله

هستی نه بلی است و نه خواهی رگ و پوست | اندیشه او است گر بد و گر نیکوست
هستی بمراد خویشتن زیستن است | آنکس که بکام دیگری زیست نه اوست

وله

نشناخته که جان کدام و دل چیست | ره رو که و ره چگونه و منزل چیست
این هیکل و جثه که هست هستی است | خرگور و غذاب گور زان حاصل چیست

وله

هر زرم و درشت در جهان زرد و خست | رو سوی کسی دار کش دردی هست
هر چند که هر چه داد نماید ضربی | آنست نشان که خود دل او راست شکست

وله

از جام ازل هستی و شیدایی ماست | هر چند که ستوری و رسوایی ماست
موجود و محیط کرد نام خود را | یعنی که دو کون غرق تنهایی ماست

وله

دایم دل و جان که در افروختن است | گر ساختنست از او گر سوختن است
از حق کرم و لطف و تمنا کردن | مهر و مه را روشنی آموختن است

جهدی که بری بی مقام حکمت | **وله** | کاینده همه در استمام حکمت
شیطان که اسیر بد منش خلقی | | آن تیر اسیر است بدام حکمت

وله

حق مایل آن دلیست کش داغ غمیست | خود را هر چند عالمی عرضه دهست
زانگونه که هر کس که جمالی دارد | یک عاشق از هزار معشوق بهست

وله

در هر کسوت اگر هنر گر عیب است | تدبیر الست را سری در جیب است
کس گم شدن خویش نخواهد اما | سر رشته تدبیر بدست غیب است

وله

موقوف بنور بینش و عرفان نیست | امروز که حشر و نشر انس و جان نیست
از مشرق دیده آفتاب عرفان | چون در نماید صبح قیامت آنست

وله

جز یک موجود کش اثر در عدم است | موجود اگر شمرده آن عدم است
بر راه ظهور غیر یک رهرو نیست | بسیار نمود کی نشان قدم است

وله

هر خیر و شری که هست در عالم هست | آن بار امانت حکیمست در
انسان نظلومی و جهولی آنرا | حمال نگشت تا نگفت این از نیست

و له

این خلق که حال او چو قال او نیست
لا نیست که خود آب تنک برو نیست
گویند تکلف بد و چون در نگری
از خلق بجز تکلفی نیکو نیست

و له

آنجست ز جهت آن نه مکانست و نه جاست
و آنکت اصل است لا مکانست و نه جاست
شرق و غرب یکیست چون در فلکی
هر سو که رود مرغ قفس در قفس است

و له

در چشم موحدان فنون خبری نیست
آینده و رفته جز فسون خبری نیست
این رد و قبول محض چندوچونی
جز بیهده گوی و جنون خبری نیست

و له

ره از تحقیق اهل توحید شناخت
انکو بی عبارت توحید نیافت
افلاک بهم خنده زنان می گویند
گر شمس چه یافت گر قمر خواهد یافت

و له

چیزی که نبینی آنچه در پیش نهفت
مغرور مشو که عمر آن زود برفت
در عالم انجا تو نوکس را
چون هیچ نشد دید چه حاصل ز شگفت

و له

عاشق دل را که خود اندر دام نیافت
تا از کف ساقی ازل جام نیافت
جز وصل آن زنده دل کام نیافت
بی بحر نبرده ماهی آرام نیافت

و له

جز مهر تو نیست از سر دل کاسته است
کین عرش و سما فتاده و خاسته است
جز صاحب خانه نیست در خانه کسی
هر چند که صحن و سقفش آراسته است

و له

گاهی نظری بآن او چون گنجیست
گاهی خبری باین شش پنج است
ابرو تو بالای دو چشم پر فن
شاهین ترازوی حقیقت سنج است

و له

خوش آن بصری که ضد بطن و فر جست
آیینه اش این عالم دخل و خرج است
هر کس بدید قرب بی بصر گفت
عشق و دیدار در بصارت درج است

و له

در بند تعینی برون آ زین پوست
انگاه تو باش عین هر دشمن و دوست
از آن آموز که نشد مرهی کس
چون ذره که هر ند از همه جا ظاهر اوست

و له

آب آمد و خوش راز هر جنس بجست
این یافت محال بود و او بس بجست
تو میدی زجمله کار بش افتاده بجو
در معنی خویش یافت هر کس بجست

و له

زانگونه که شیر شیر در بیشه جو
مرتاب زصحبت و نکوان بهشت جو
آیات و حدیث و شعر و قول شریف
گویند سخن ز عید اندیشه خوست

وله

گفتار گزین بعارف پاکست
خاموش نشین ترا بد ادراکست
عالیست سخن پاکی و دون بیکی
سمعی درجات آمد و سمعی درکاست

وله

در محبوبی هر آنکه او مشهرست
درحق محبان کرم اندیش تراست
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست
گفتا آنکس که لطف او بیشتراست

وله

ممسک همه سود خودست نه مفسد او
زین هم که حرج خواهد این ننکوست
مانند دهان کوزه تنگست فتح
کان بسته ز هر چه خیزد بد حل اوست

وله

عاشق که سرای نور کاشانه اوست
عالم همه طالبست و بیگانه اوست
پروانه از آن شمع در می آید
کو خبر ندارد که آن در خانه اوست

وله

کامل متواضع و نیاز اندیش است
ناقص متکبرست و نازش کیش است
خورشید مرید ذرهای خویش است
هر چند کمال بیش ارادت بیش است

وله

این خلق که عقل را بخود ناخلف است
بی خوف درجا و نار رخت تلف است
چون خر که براه راست آرنده او
خوف جو بست بار جای علف است

نه با خویشم صبری و سامانی هست
وله
نه از سوی او لطفی و احسانی هست
در گوشه بی حاصلی و ناکامی
جان می بازم که صحبت جانانی هست

وله

تا از تو کمی ثبات نتواند یافت
کس مرتبه حیات نتواند یافت
پیوسته بروی بحر چین گر باشند
یک کشتی از او نجات نتواند یافت

وله

هم تو کمی خیال که جواب فتوراست
گر پیوسته بجمله که رشته برست
تو غافل و عمر بر تو می نماید
ناگاه خبر شوی که پیمانه پراست

وله

فرعی که ز اصل خویشتن یاد داشت
بیرون ز دو کون مرجع و ماوا داشت
گر عمر طبیعی بود و قوت عاد
گردون نتوان ز تیز گردی وا داشت

وله

این جلوه گری که وصل جاویدانست
نشناخته را بصورت هجرانست
سر تا قدم تو اوست اما او را
مادام که نشناخته شیطانست

وله

زان پیش که حکمت کند موجودت
این شیوه خلق نامزد وجودت
تا مرگ زانست وقت حاجت که درو
هم باید بود هم نباید بودت

دل چون بجز آرزوی رو تو نداشت
در گلشن جان تخم که پرورده نکشت
نگذشت دمی که کف و کوی تو نداشت
هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

وله

خود رای همه چند فنای خود داشت
هر کس نداشت روز بر سوی تخلق
هر چند علو و اوج و شور کرد داشت
چون دود شرار سیر بمقصد داشت

وله

ربی و اربی دو عالمش حی الست
یعنی که بمعنی معیت نرسد
تو کرده دراز پیش هر او دست
جز آنکه سر طمع چو مردان شکست

وله

در عالم اتحاد او و ما چیست
عشق آن تو شد اگر چه کوشش داری
داری و نیاز کو تو استغنا چیست
اثبات چو نیست دعوی این دعوا چیست

وله

گر مایه عشق یابی و پایه تخت
بر ناقص نیست لایق این دولت
نا کرده بسر دو کرم عمری تخت
کس چون کند از نهال تر بخت

وله

در وی نرسد کسی جلالش اینست
جز در خود نیست جای گنجایش او
او در همه کس نرسد جمالش اینست
تو ترک خیال کن وصالش اینست

...ت عید ما بجز غبار ره چیست
...ری که توان کرد درین دار غرور
وله
غیر از غم و اندوه که فزا که چیست
جز ترک دو کون چیست بعد

وله

...گشته نشانی از مقام نظر است
...رغ سخن که عالمی دانه او
عود آنچه بل بد و ام نظر است
بنگر که چگونه صید دام نظر است

وله

...غیر تو شناخت با تو همه تو
...را گر شناختی بجز عین تو مست
ای تو همه دوست آشنای همه او
نشناخته را چگونه خود داری دوست

وله

...ز خود شناخت مرد چون بنگر
...چون شب پره در جهت خورشید منکر
در آینه جهان که از غیر بری است
غیر اندیشی علامت بی بصری است

وله

...در عشق که جز می تقا خوردن نیست
...گفتم که ترا شناسم آنکه میرم
جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

وله

...ا جمله یکی بود نه انسان شد نیست
عین همه و کعبه توحیدی
در ذرات آفتاب تابان شد نیست
این ترک جهان غول بیابان شد نیست

وله

هر بوالهوسی طفل وشی کام پرست
از باده عشق کی تواند شد مست
زین شیر دمی زد و قدم باز کشید
انجا نه پدید است نان و حلوا هست

وله

کار عاشق که در نظر باختن است
از رنگ هوس آینه پرداختن است
راز حق را که سهل حاصل نشود
در سختی صبر حوصله ساختن است

وله

من گم شدم آنکس که بخود در بند است
وین خلق چه در سر چو من چند است
آرام چگونه گیرد آن خسته او
نه با خود و نه بغیر خود خرسند است

وله

کار همه نکته گیری و نکته گریست
زین واسطه هر که هست خندد و گریست
یکدم نتوان ز گریه‌شان شاد بزیست
از دیده خلق آنکه در خود نگریست

وله

عالی نظری که عشق در طالع اوست
چون سایه همه کون و مکان تابع اوست
عشق از دو جهان و دو جهان از عشقست
سر تابع پا نیست که پا تابع اوست

وله

زینسوی چراغ شهوت افروخته است
زانسوی طریق عشق آموخته است
زان صوفی مست محو این بوده که او
که خرقه خود دوخته که سوخته است

پیش من ایشان همه هر گز نکوست
وله
گر نفس مخالفت نفس من دشمن دوست
زانرو دارم با عمل صالح خوش
کان پرتو او دو بار کشتش با اوست

وله

جمع آمده دوستان همه در یک پوست
یعنی عارف که بهتر هر کهنه و نوست
هر وصف که زین و آن دمادم گوئی
تو غیر خیال کرده خود همه اوست

وله

فقری دارم که فخر از رشک باد اوست
هر خالص و قلب امتیازش با اوست
هر چند که خود سنگ محک رو سیه است
هر جا که زری روی نیازش با اوست

وله

مادام که کبر من عرف پیدا نیست
جز خدمت مردان خدا زیبا نیست
ای یک شمه ندیده از خویش بهتر
وقت طلبست وقت استغنا نیست

وله

هر چند که عمرو زید بخت آید و رست
جز مظهر قول و فعل او نیست در این
موجود چو نیست جز یکی در دو جهان
این بیم و امید و آه و زاری عبث است

وله

دردا که مرا فلک بجز دامی نیست
زین دام بجز رها هم کامی نیست
چون شمع صباح با شبم یا شام
گر دیدن مهر و ماهم آرامی نیست

انسان که ز فلک مختلف احوالی اوست | بل عالی اوست جمله بی حالی اوست
در هر صفتی که مرده و زنده شود | از خجلت دون خدیو تعالی اوست

وله

نی از پی دیو مست می باید بود | آدم وش حق پرست می باید بود
نه چون آتش بلند می باید شد | بل همچون خاک پست می باید بود

وله

هر کس بحریم حد خود محترم است | عالم همه فضل و جد ثیتش درم است
زان ابر بهار هست پسند گهر | در بحر گدا و در بر ابل کرم است

وله

مرد از همه گر کس گفت چه چیست و چه هست | جز صورت اندیشه او نیست در دست
ثقل آدم چه سود ز ثقل خاتم | چون کار تو با دیده و دل زیست

وله

مغرور مشو بطاعت رسم و رهست | گر ره نبرد بر سم آن رو سیه است
نفس بد اگر چه شد دلیل گنهست | هم داشت ز شر آنا خیر نکهت

وله

هر خیره نمود شاه از لات است | ماموری و نیکویی و حرص امل است
مغرور ز بند کیست خواجه غافل | کو همچو غلام در غمان اجل است

زاهد طلب از سپهر کم کام گرفت | وله | آنکو قانع بحق خود جام گرفت
آنشاه که عالمی بود تنگ مرو | بنگر بدو گز زمین چه آرام گرفت

وله

در سیر جهان که صنعت پیچ نیست | در خوبی خویش مانده هر جا دو نیست
جز راستی او و دروغ گشتن | هر نیک و بد فسانه و افسانه نیست

وله

سر رشته عهد انکه با ما هوست | شد زان پیوست صید شی هر الست
زنهار سبب بسی می باید | ماهی نتوان گرفت در بحر بدست

وله

دایم ز پی شادی و غمی نتوان رفت | آنگاه بلطف حرمی نتوان رفت
یعنی نگذشته از سر سود و زیان | در راه محبت قدمی نتوان رفت

وله

افسرده دلی که عقل افسانه اوست | هر نکته که آشناست بیگانه اوست
از آتش عشق آنکه افروخت چو شمع | هر راز نهان که هست پروانه اوست

وله

از نور یقین در دل کس تا ضو نیست | جز وهم و گمان خویش را پرتو نیست
تاریکی خانه از چه جا بست چه | ورنه خورشید ممسک پرتو نیست

ولہ

اینسو را عهد و پیم بسی آمین است | آنسوی که رفت و کیر قرآن و این است
یعنی که تو تا نو بینی بیوم عملی | در حق جو رستی تمام یوم الدین است

ولہ

کس نیست ازان کنج تقاعد قناعت | جز هستی تو طلسم فسق و طاعت
انجاست نزاره بهشت جاوید | کازاد شوی ز خویشتن یکساعت

ولہ

جنت ز لقای دوست پرتو گیر است | هر فرع که هست اصل را تفسیر است
خندیدن مرد صورت خوش قیمت | زانگونه که گل بهار را تعبیر است

ولہ

این سو همه طعنه رقیب بدگو است | آنسو نگرم تیغ بلی طفی او است
حاصل بجهان عشق گان عرصه گو است | گر کشته دشمنیم و گر کشته دوست

ولہ

از اصل خدا جهی که نامعلوم است | با خلق نبارای کهین معدوم است
طرف بیش و قناعت اندک است | ناچار سراسیمگی و محرومیست

ولہ

مادام که مرد اسیر خیز و خونست | هیچو لی را نه واقف مضمونست
شکر شادی و شکوه غم که داست | کهین دم ز خوشی و ناخوشی بیرون نیست

حق را بجهان کودکی نتوان یافت | ولہ بی او بد و کون اگرچه ره نتوان یافت
او را بطلب از و نه از دنی و دین | علم و فن شخص را به فن نتوان یافت

ولہ

شمع احد از مشبک دشمن و دوست | بر صحن عدو تافته یعنی همه اوست
کفتا که کجاست جنت و کو دوزخ | جنت آنسو که اوست دوزخ اینسوست

ولہ

هر خیر ترا ز ماسوی معلوم است | دانی همه را خلق خدا معلوم است
خود علم نمی‌رسد بانجا که خداست | خوش معلومی که نحو نامعلوم است

ولہ

چون هستی مرد رفت ناموس شکست | شد مظهر کل ز قید استعمار رست
زان برد ائینه زنگ ز ائینه دل | تا در تابد بر و بهر آن نقش که هست

ولہ مکرر

دل چون بجز آرزوی روی تو نداشت | بگذشت دمی که گفتگوی تو نداشت
در گلشن جان من که پرورده تست | هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

ولہ

بهر طلبت مطلب اهل سرشت | صورت خوب است پیش او معنی زشت
آری آنرا که شیر خواهد از گاو | گوساله برگاه به از حور بهشت

وله

خردی ز پی کام خلق سرگردان نیست
کس خبری ز راز جسم و جان نیست
ماهی را قوت غیر آب است ز آب
بی آب اگرچه بودنش امکان نیست

وله

بیرون ز تن دو کون ما را جا نیست
گویا تن زیه از هر آب و نما نیست
این لقمه و جرعه که معتاد بشیست
دیوار طبیعت را ستی با نیست

وله

مجنون هر چند جز بهوا و میلی نیست
درمان دلش جز نظر لیلی نیست
کالا نشود بوصف تا بع رایج
از جانب مشتری اگر میلی نیست

وله

هر کس بکجند اسیر چون و چند است
و انکه دیده که غیر حقش بند است
وز خلق بصد دوئی از هم برید
سر رشته آرام بلا و پیوند است

وله

نامرده ز خویش دل بآرامت نیست
جز اوج عروج غایت کامت نیست
چون گرد اگرچه در هوای هیجا
خاکی تو و جز بخاک آرامت نیست

وله

نطقیست که ربطا ز وی همه عالم یافت
دل با دل و جان با جان دم با دم یافت
چون مهره تسبیح که در رشته کشند
آدم با او نظام تا خاتم یافت

وله

از هر چه ز هستی بهستی پیوست
شناخت بجز یکی شناسای الست
یعنی بلی کای تو بعالم در جنگ
گر حق طلبی جز آنکه می باید هست

وله

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است
بسیار تهی و سرنگون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن
هر چند که از آب برون آمده است

وله

در مذهب عاشقی که محو وصل است
ذاتیست که گرد و برد و جهان یک فصلست
یعنی کثرت کسی بوحدت آرد
کش مختلفات فرع شرح اصل است

وله

تن پیر شد و فتاده و لاغر و زشت
جان را بجهان قرب سیاحت گشت
کام دنیا شود جهنم آخر
وین نعمت دین زیاده هر دم چو بهشت

وله

هر کس بگردش و جز منش حاجی نیست
من خاموشم که از کسم کامی نیست
آن رو و دفعان کنان و بجز انجمش
می گفت که جز نجات راجی نیست

وله

ذاتی که بذات جهان بهر نیست
هر چیز که جز بقای او راه زنست
او از همه روی بنماید همه
نادان در تماشای فلان جنجوست

بر درگه شه علم زدن گستاخی است — وله — با خصم دم از قدم زدن گستاخی است
آیینه هر دو عالم است او یعنی — در حضرت دوست دم زدن گستاخی است

وله

عالم همه در چشم کسی کز خود رست — فرعت باصل در گسست و پیوست
هر جوی که پیوند بدریا دارد — آنرا همه آب کنده نه بیل نه دست

وله

چو عشق کسی نام جهان را نگرفت — تا عاشق چیزی نشد آنرا نگرفت
تا عشق نبود جسم جان را نگرفت — تا گرم نشد تنور نان را نگرفت

وله

آن شاه غنی بخود چو پرداخته است — در آینه فقر نظر باخته است
خاکی چه مناسبت بپاکی دارد — بل با محتاج خاص خوش ساخته است

وله

درویش ز اهل فضل وارسته تر است — دلخسته تر است انکه دل بسته تر است
آخر ترازو نظری کن که ازو — هر سر که سبکتر است برجسته تر است

وله

ترک کسی که آشنا نیست بهست — صمت از نطقی که جانفزا نیست بهست
خاموشی انکه خوش ادا نیست بهست — لب بستن از آنچه دلگشا نیست بهست

این عشق بدیو سنگ انداختن است — وله — آتش بجهان رنگ انداختن است
آمد پر خرد بعرصه صولت عشق — روباه بشیر چنگ انداختن است

وله

در خلق اگر چه کس بکس بیدرق نیست — چون در نگری بجز سخن مطلق نیست
چندین سخن از ما و توی پیدا شد — حرفی ننویسند قلم تا شق نیست

وله

آنجا که خدمت خلق را باری نیست — در پست و بلند عالم آثاری نیست
ما عاشق آنکسیم کو هم با ماست — ما را ز زمین و آسمان کاری نیست

وله

عکس دیدیست هر چه آمد در گفت — با دید گشته باز در کوری جفت
با خلق از این بیش مکن گفت و شنفت — از چاه کسی بر آرد در چاه نهفت

وله

در موج عدد که جز یکی نتوان یافت — بحریست احد که جز یکی نتوان یافت
در صورت تن من و تو و او هست — در معنی جان غیر یکی نتوان یافت

وله

گفتم ای آنکه هیچ حکمت رد نیست — کار من و کام من چرا خرد نیست
سر پیش آورد و گفت در گوش دلم — تا با ما هست بانی و با خود نیست

وله

عشقست که خیر و شر و صلح و جنگ است — وین طرفه که هر دو عالم او را رنگ است
سبحان الله ازین چه بوالعجبست که او — هر رنگ بر آید او همان بیرنگ است

وله

هر چند که دل ز نفس بدتر شتابست — در کوی مناجات بد و الهس آشتست
رغبت ز معاصیت فزاید بخدا — در راه مخوف چند ما نشستست

وله

در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست — کو ساخته خویشتن حضرت اوست
بر عیب و سامانی او عیب مکن — شاید که دل دوست چنین دارد دوست

وله

از دیده تو گر نظر کند پاک سرشت — مرآت جهان جمال گردد چو بهشت
بی دیده تو ز خبث عالم همه غیر — ای با تو تمام خوب و بی تو همه زشت

وله

یک رسم نکو و شیوه دلجو نیست — زیبایی رو رفته و حسن خو نیست
القصه زمانیست که از خست او — در کان زر و در گل گل و در گل بو نیست

وله

در مرده دلی که غیر کبر و کین نیست — کس را خبر از مالک یوم الدین نیست
دل زنده کن از دم ببین صور عشق — بی نفخه صور کس قیامت بین نیست

وله

انسان که بغیر درد دمساز نیافت — اسمی بجهان قصه پرداز نیافت
تا غافل بود محرم راز نبود — چون محرم راز گشت همراز نیافت

وله

خود را باید بیک تحول نیکوست — گرچه هر دم ترا دید حالی دگر است
هر چند که میکنم درین فتنه نگاه — در ساختن اولیست بهر حال کم است

وله

غیر از خالق که پادشاه ازل است — این خلق تمام مکر و کید و حیلت است
عاقل انکو که با همه صلح افکند — مجنون انکو با این و آن در جدل است

وله

عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت — خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت
ز عقل حموشش شد نمن اهل صلاح — افسوس ز دل که در میان خون شد و رفت

وله

درد ما را که غیر ما در خور نیست — غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
خاموشی شان تشنگان تا مانند — قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

وله

صاحب نظری برون ز رنگ آمد نیست — با هستی عاریت بجنگ آمد نیست
درد و الم است معنی حاصل عشق — وآن درد و الم ز خود بتنگ آمد نیست

رفتم سوی آن حکیم کش دم شافیست
گفتم ز دم تو پند چندم وافیست
گفتا که مجوی جز بمن پیوندی
گفتم که دگر گفت همینت کافیست

ولہ

جز عشق سخن گوی سخندانی نیست
ور هست درو خلوت جانانی نیست
هستی عشق است و هر چه غیر از عشق است
غیر از غوغای جامه و نانی نیست

ولہ

در ظلمت امکان که بجز آهی نیست
بی نور وجوب از خود آگاهی نیست
عالم همه را بپرتو آن ذات شناس
هستانکه درین هست تا ماهی نیست

ولہ

این وجه بدین آینه تا روی بروست
دارد ز وجود بهره هر دشمن و دوست
جان پرتو آفتاب وجه باقی است
زان روی بقای همه وابسته اوست

ولہ

چشم خرد در ابحی لاحق نیست
تا رود قوی نیست بهم واثق نیست
عقل جزئی بعقل حاجت دارد
کل تا شده عقل عشق را لایق نیست

ولہ

بی بهره ز علم آنچه بهرست امنیست
وارستگی از بلای دهرست امنیست
رنجند ز من گرهی و تندی گذشت
آن لطف که در صورت قهرست امنیست

هر چند ز جام قال صهبا نوشی است
و آنگاه بحال راز هم آغوشی است
چون جوشیدن که هست بهر گفتن
مقصود ز جوش این همه خاموشی است

ولہ

در ظاهر اگرچه در دمن چاره اوست
باطن همه آینه رخساره اوست
گر من بگمان کفری و دینی دارم
دل عین یقین و محو آینه اوست

ولہ

تسلیم نشان محو آیت شدن است
آگه ز بدایت و نهایت شدن است
در خلق که نیست غیر شان خالق
آثار کمال بی نکایت شدن است

ولہ

هر چند که کس سکینه و بی شر نیست
آن نیست که آن معتبرش در خور نیست
این خانه که او هزار و یک در دارد
معروفترش از در عنوان در نیست

ولہ

تا دام که مرد خویش را دارد دوست
جز آنچه مراد اوست او را نه نکوست
مر ابله را که یاوه و بیهوده گوست
آنکس که جواب گفت ابله تر ازوست

ولہ

شد عبرت من که چشم عبرت را دوخت
دنیا که نه علم حاصل قدر اندوخت
زین مار که خلق شهوتش میخوانند
من شمع برافروختم او خود را سوخت

وله

حق و سخن حق همه را حالی نیست | با آنکه دو کون را خبر او حالی نیست
جز آنجا نیست او که ما را و کسی | هر چند که هیچ جا از و خالی نیست

وله

در چشم کسی که کاذب و فاسق نیست | غیر از معشوق هستی عاشق نیست
یعنی که بکار نا نبود لاف وجود | مادام که لامکان در و لایق نیست

وله

نقاش ازل ز نقل بن صرح کمست | هر چند که شارحست در شرح کمست
ذات تو نهفته در صفت زان گونه | کز نا واقف طالب در طرح کمست

وله

رسم عاشق که از خودش بیزار است | ز نشو خفتن و ز الطرف بیدار است
از خود مهراس چون ز عشق بیمار است | زان خصم چه اندیشه که زخمش کار است

وله

بشنو سخنی کامل بدست کند | در هر دو جهان کار کفایت کند
در خدمت کوش و در ادب تا همه جا | درویش دعا غنی رعایت کند

وله

حق گو که مرمت در دشت نبود | آبحیوان خضر در بهشت نبود
آن قوت را که آتش از وی مهجور است | نه آهن و سنگ و بل سرشت نبود

در ساز بخود گر فرح و گر حزن است | **وله** کان لازم تست و آن بر حق نیست
تا جا نداری نیک و بد همت تو را | تا با ران همت این کل در حس نیست

وله

هر چند که در فرع نه بر بیش نکمیت | در چشم حبید اصل اندیش یکی است
چون پرتو آفتاب کز غایت علو | در قصر شه و کلبه درویش یکی است

وله

نعمت که ز هیچ دعوی ساکت نیست | بر هر چه تکلف کنی قانت نیست
از کفر بدین گریزد از دین در کفر | قلبی است که بر هیچ قدم ثابت نیست

وله

را کل و لبس آراسته میدارند | همچون مه ناکاسته میدارند
چندین لشکر که بر فلک می کردند | باز از عدم خواسته میدارند

وله

هر لحظه درین عالم افتاد و شکست | صد گریه که چشم هست و مرا هیچ بد است
من ناله کنان و حکم تو بر بست | جز کام تو هم مصلحت دیگر هست

وله

آب صحبت اگر چه صافی زغش است | تا کار نمیکنی با بن العطش است
من می شنوم زنطق و ضرب مطرب | قولی که موافق است بفعل خوش است

دراز

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است | امید و هراس شادی و غم هیچ است
جان را با تن چو نسبت اصلی نیست | صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است

ولہ

این خلق ز کوری همه طاغوت پرست | در عروهٔ وثقی نظر نازده دست
همچون حیوان آلت پر کنده همه | آن نیست انسان کش از اینها بهره است

ولہ

یک تن به همه جهان آب و گل نیست | کو را چو ترنج وارجی حاصل نیست
هر جا نگری چو خویش باید دل نیست | هر کس که ندانسته چنین عاقل نیست

ولہ

در عالم عاریت که خود دامی نیست | صد سال اگر بیابی آرامی نیست
چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس | علم و فن خلق جز بی‌کامی نیست

ولہ

حق با همه کس وصالش دانست | هر کس خبری بقدر حالش دانست
نکته که ببندی جا دانی گفت | چون دیده در آشنا نهانش دانست

ولہ

دارم دمی و در دو عالم هست | بر سر سلوک را شده وقت نشست
گفتی که کی آمدی و کی خواهی رفت | خود نیست بهم آمدی و رفتی بست

ولہ

صد جور اگر کشیم ازین فرقه بس است | ما یکدل را نمی‌توانیم شکست
هر چند رفیق ناشکیب است ما | ما راست طریقتی که نه بهم زد است

ولہ

هستی تو شرق آفتاب آن رو است | ذرات جهان تمام آئینهٔ اوست
او با تو همیشه سخن از گویان | آخر نه تو اش سپاس داری باید او

ولہ

زین سکه زرین که به پول افتاد است | او را دو ملک حمله بغول افتاد
افشاندن دست را بدو گون وردادن | حالا به ترانه و کچول افتاد است

ولہ

با دوست دم از توبه زدن عهد کجاست | در کان شکر تلخ شدن شهد کجاست
با عشق چه جوئی و چه گوئی جیحون | در بحر محیط موج را حد کجاست

ولہ

ره رو که دو کون جز جه و دامش نیست | امید و هراس کام و ناکامش نیست
آری هر کس که نقشی پیدا کرد | با هر چه بقا ندارد آرامش نیست

ولہ

گر طبع تکدرت و ناخوش جو گشت | گر صافی و خوش شگفته ملک ازبر زشت
ای جو قصه رجا که بی غم و شادی ارو | دو دیست ز دوزخ و نمی ز بهشت

تا صد در خوبست در شهر حاصل نیست
از عالم قدس یک اثر حاصل نیست
دستی بدعا برار تا کام بری
تا کرده درخت برگ و بر حاصل نیست

ولِه

گر من بسم این نیستی و خواری هست
وقتم همه وقت محو خماری چیست
ور کار من از رضای من بیرونست
این بیم و امید و ناله و زاری چیست

ولِه

ما گوشه نشینی گزیدیم و نشست
افتاده ز ذره هر چه هست در عالم دست
ای غم تو ره محله شادان بربست
ای بیم تو آنجا رو که امیدی هست

ولِه

هر کس باشد ز خویش تا بیرون نیست
در دیده عالی نظران جز دون نیست
تا مرد ز رد این و آن در بیم است
کو تا که قبول حضرت بیچون نیست

ولِه

از داغ توام دوزخ دل گشت بهشت
بل در خاطر ز شوق گندم گشت بهشت
در گلشن جان من چه گل رست که آن
بر ما نزند یک خنده ام از بهشت

ولِه

توحید چو آفتاب تابان شدن است
زین شعبه طبعها هراسان شده است
گر خلق نهند غولتی لازم نیست
از کور چه احتیاج پنهان شدن است

تا چند مجاز و آرزوهای درشت
تا کی سوی حقیقتی گردن پشت
عمری بهوای شهوتی نتوان گشت
صد سال پی جستن خری نتوان گشت

ولِه

آدم ز در حق آسمان پیما گشت
هر چند که در زمین زمان فرسا گشت
بر راه نفخت فیه من روحی رفت
هر کس که بمرجع حقیقی وا گشت

ولِه

مرد آنکه تمام عمر هستی اندوخت
تا که همه را بیکدم عشق فروخت
بست از خاشاک خانه درویشی
یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت

ولِه

از هر سفلی بعلو پنهان راهیست
کان حیرانی هر که او شناسا [illegible]
[illegible] بسر بلندی از دل سیهی
آری در جوف هر مناری چاهیست

ولِه

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت
بار است گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست
کانبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ولِه

آنکو همه از خوف و رجا بار بر است
ز انسانی و آدمی گری بیخبر است
کون خر را آنچه بود [illegible]
چوب خر کار و دست کینه [illegible]

عارف ز پی خیالها ابله نیست
شمع ره او بغیر وجه الله نیست
وسواس امید و بیم از خلد و جحیم
آنکس دارد که حق باو همره نیست

وله

این نفس که عقل من ز نزدیکانست
هم اوست که در خلق جهان برتر است
گر من بجهان ز ظاهر هر جایی نیست
در باطن من تمام عالم ز سوی است

وله

بر وحدت ما نه هر کسی دانا گشت
در گشت همان زمان که محو ما گشت
ما در همه کس سیم و کس در ما نه
کی جوی بشبنم همه تواند وا گشت

وله

خوش آنکه مظفر است بر هر که باوست
خاک در او گشته و از خود بگسست
آری هر کس که غرور و جاهی دارد
چپ دشمن گرفته و دامن دوست

وله

دل ده بکسی که جان تواند داد
وز هر خوفی امان تواند داد
او تواند بتو نمودن همه کس
کس نیست کزو نشان تواند داد

وله

از خویش گذشته رو براه ازل است
یعنی مرآت پادشاه ازل است
از درویشی مراد درویشی نیست
بل استحقاق غرور و جاه ازل است

وله

نی نقطه خود کس این دو امر شناخت
غافل ز نبیدم اول و آخر شناخت
او را خواهی وقت خود دور مشو
غایب چه شناسد که حاضر نشناخت

وله

در مشرب هر کس که عیار اهل است
علمی که بعین نیاید جهل است
این نکته خوش آمدم که مستی می گفت
بر خیر گذشتن ندارد سهل است

وله

این پاک نهاد کش جبلت خاکیست
دینش همه خامشی و ملت پاکیست
بسیاری گفت از کمی عقل است
تیزی نفس دلیل علت ناکیست

وله

هش سخن تو بهمکس محرم نیست
تا ظاهر و باطن تو همچون هم نیست
لنگ شد ره قبول شخص او هم
مادام که هر دو جانبش محکم نیست

وله

بهر همه پاک است مشوش را نیست
بر پای امید خرم و خوش را نیست
در باغ جهان که خار اهل خبریست
گل مژده میوه است دلکش را نیست

وله

چون ره رو عشق سر برار دارد او
پیش از دو قدم نیست ره او تا دوست
در یک قدمش ز جمله اقرب بیند
در یکقدم دگر ببیند همه اوست

هرکس بهوای این و آن بیهده گوست
عارف همه را وجود بشناخته دوست
این خلق شناسای هم و هیچ نیند
آنرا نشناسند که [illegible]

ولہ

زاید طلبی آدمی علت اوست
خوش آنکه بباده ساختن بهره اوست
لذت طلبند زکثرت دنیا خلق
خود لذت او تمام در قلت اوست

ولہ

توحید چو محو کرد علم و جهلت
یکسان گشت اهل و غیر اهلت
یعنی که ازان رهت بمعنی دادیم
کاید عدم و وجود صورت سهلت

ولہ

صاحب نظری که این معما دانست
گفتا که ندانستم اما دانست
علم و فن چیست عشق باید تا شد
کو اسم ملان انکه مسما دانست

ولہ

در دور فلک گردن و تاختن است
هر اوج بی حضیض در تاختن است
غافل باشد که رفعت خود داند
برداشتنی که بهر انداختن است

ولہ

گل در هر جزو شورش و جوشی داشت
در گوش کسی عقلی و هوشی داشت
در یک کف خاک آدم و خاتم را
آواز شنید هر که او گوشی داشت

در عرصه عالم که طبیعی سخن انداخت
ولہ هر کس بطریقی اسپ جهلی تاخت
خر در چمن ندیدم و بر چیدن
معلوم نشد که برد اما که باخت

ولہ

آن یکتایی که باعث بزم تو جست
یا او ت چه باک از حضیض او جست
در ذات بقا و در صفاتست فنا
ایمن چو خطر سفینه بحر و موجست

ولہ

هر چند درین راه طلبکار تر است
بیچارگی و نیاز راهم اثر است
هر کس کم گرفت یاری و من از عجز
یاری که من انسعه نزدیکتر است

ولہ

خورشید الست پرتو پرتو نگن است
هر دم سخنت اگر جدا از ما و منست
گر راه بمنظر تقا بیخبر است
یارا سخن که نزد ما بی سخنست

ولہ

آنرا که نه بازگشت با حق علت است
مغرور زخرف جهان ملت است
جانان باید کند تجلی بر جان
زین غم چه که آفتاب اندر حمل است

ولہ

در خلق نه از جان بجسد ساختن است
بل جهل متین جهل مسد ساختن است
خود آرایی و خود نمایی از کبر
خود را هدف تیر حسد ساختن است

هرچند ایاز جسم و سلطان جانست / چون خدمت شان گزیده سلطانست
در چشم کسی که صاحب عرفانست / مرد از پی هرچه می شتابد آنست

ولە

این عالم مختلف که خندید و گریست / هم صورت اخلاق تو در جلوه گریست
کامل آنست کاین همه خلق او را / یکرنگ شود و همچو نیکو نگریست

ولە

در دور فلک که خرم و سال نداشت / یکتن بیرون از زمره قال نداشت
این دعوی را که غیبت عالم حالی / سیمای کسی گواهی حال نداشت

ولە

عالم چو نظر برد معقول انداخت / در یک نظرش بعالم نور انداخت
وانرا که دو دانید بی علم و عمل / ناقابل دید از خودش دور انداخت

ولە

گر با خودی از خوف و رجا در دسرست / ور با خلقی ز ماجرا در دسرست
از فقر ملال و ز غنا در دسرست / حاصل همه خیر خیر خدا در دسرست

ولە

این کشت امید را چراندیم و گذشت / دامان مراد بر فشاندیم و گذشت
دوران نا ما در صدد تلخی بود / ما نیز بتلخی گذراندیم و گذشت

یک کس که از و بوی وجود آمد نیست / ولە یک حرف که از روی شهود آمد نیست
هرچند در اوضاع جهان می نگرم / یک چیز که دل بآن فرود آمد نیست

ولە

اصل سخن آدمی از نغمه بهوست / در سیر جهان آرزو بیهده گوست
آب از سر چشمه پاک بیجوش و صاف / گر هست کدورتی در آن از جوست

ولە

زین هشت فرحرف که رهمستان باریست / نومید شدن ز امید لطف یار نیست
رحم هر کس بر اهل علمی و غنی است / رحم باری بران گزینها عاریست

ولە

جهدیست و طلب جست و معونت باکست / دیگر همه کاهلی آب و خاکست
اشکم مروید آن سبز کو دریاست / هر طفل که شوخ نیست بی ادراکست

ولە

تا هر که دمی ز دیم ازان صبح الست / دست شب هستی از گردش شکست
در دل که درین قافله همراهی هست / تا بر خبر او توان دمی یاری بست

ولە

هر شاخ که سبز و خرم و در خجلست / گر خوش نبود برش ثمر شش دغلست
یعنی هر کس تن و دلش بی خللست / خیر لطف و مدارش بخت ازلست

عالم همه شور مختلف کیشان است
دعوی وجود غیر اندیشان است
حیران شده من میان این اندیشه
کین فضل تو یا فضولی ایشان است

وله

دی درویشی حکایت دلکش گفت
کس نیست که او را بتوان بیغش گفت
گفتند چو کس نیست که در دست گرد
آهی زد و گفت بیکسی خوش گفت

وله

هر چند که مرد عقل بر کار تر است
سنگین تر و پستر و گرفتار تر است
سبقت بره عشق ز زیرک جستی است
از قافله هر که سبکبار تر است

وله

هر عاشق راز شاه ما یکی نیست
راه قدسی و خلع نعلیکی نیست
ارباب امانی از صفا بیخبرند
هر یار بی لایق لبیکی نیست

وله

هر کس دیدم غافل از راز نهفت
افسانه چند گفت و ناگاه بخفت
آن خلق جهول زانچه بایستش گفت
فریاد که یک حرف نگفت و نشنفت

وله

هر کس گذری بکوی هستی انداخت
جز نیک و بد کسی نگفت و نشناخت
سبحان الله که خلق سرگردان را
تا کم نشود آینه دار [illegible] ساخت

نطق تو که هر چه هست با بیت ولیست
وله
عالم همه در کشاد و در بست ولیست
گر وا کردی با او همه حق بینی
زیرا که سر کمند در دست ولیست

وله

دل جز پی تفرید قدم بر نگرفت
تا دور نگشت تن از او فر نگرفت
اهل دل را بتن پرست آمیزش [illegible]
چون صحبت آفتاب و در نگرفت

وله

زاهد گوید که هر تمتع نیکوست
و نظر نه حرص هر دو عالم با اوست
حشر همه خلق نیست جز [illegible] او
کو چاک شکم و دو سر کره ز رنگ و بو

وله

هر چند وصل و هجر معشوق خوشست
پیوسته اگر بود ملال است و غشست
خوشتر ز نفس نیست کسی بی خبری
آن نیز همین آمد و رفت خوشست

وله

نه بیم و نه امید و نه علم و عمل است
آنجا که دل آزاد ز بند امل است
از کون و مکان غیر فراموشی نیست
چیزی که ترا یاد جهان ازل است

وله

در هر دمی و غمی در همه عالم نیست
کو را و مرا سابقه با هم نیست
همچون ره مخوف رفته در منزل غم
در غایت غم خوشم که دیگر غم نیست

آن شاه نظر که عالم درویش است
آن هستی ما چو پردهٔ پیش در است
جان باد فدای یکزمان خوش بودن
کان خوش بودن فراموشی از خود است

ولہ

غیر از خالق که بی نیاز از کس و کوست
کس را ز کسی خبر بهر تمتع نه نکوست
تن پرور را جهان از آن دارد دوست
کو می داند که عاقبت لقمهٔ اوست

ولہ

این ناله و افغان که دلیل خامی است
گر بهر جراحت محض بی اندامی است
گر از بی کامی است چه آرام ز بی
ور در غم مرگ رستن از ناکامی است

ولہ

هر فعل که در یاری و اختیاری نیست
از روز الست حکمت باری نیست
خیر و شر خوابها نه اجر و نه جزاست
کان بر تو کسب دیگر بیداری نیست

ولہ

از نشناسی چه سود ناسی بعزت
وارسته از امید و هراسی بعزت
ای بایع و مشتری بازار وجود
قدری دادی قدرشناسی بعزت

ولہ

عالی قدری که بار از دل بست
نبود عجبی اگر شود قدرش پست
آری آنرا که در ره عام نشست
پامال اگر کنند جای آن هست

هر خبر مکذب و مصدق می گفت
حق بود که از خویش مطلق می گفت
هرکس منکشف حق منم حق می گفت
چون نیک خبردار شدم حق می گفت

ولہ

کار آنکو نه در دغا باختن است
در هر سخنی سوی خدا تاختن است
هر نکته که طی راه دوری بخشد
چون طفل ز گل فریب شتر ساختن است

ولہ

هرکس که پی بعالم عرفان یافت
در هر جایی تجلی جانان یافت
هر جزو دری گشود در عالم کل
یعنی که برون ز جزو و کل خوان یافت

ولہ

این کار نه بد عقل و تدبیری نیست
جز درد طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیاید در کار
در نالهٔ بیگناه تاثیری نیست

ولہ

کس را نشود کار فسانه درست
رو رو دید طلب که دید آبادی نیست
گرد دیوار خانه گشتن تا چند
فتح در را کلید می باید جست

ولہ

ثابت قدم عشق که هر جایی نیست
با خلق دوئی ملش شکیبایی نیست
این است نشانه عاشق صادق را
کو را آرام جز تنهایی نیست

عشق است که شور او در آب و خاک است
آغشته بخون دو عالم وجود تا گشت
بس عاشق و معشوق که بر سو مردند
وین عشق عنان فتنه گردنی با گشت

ولـه

عالم تمام آسته سلطنت است
هر کس متعصبی که این به دل است
در خلق سبب ولی نفی الله را
اکثر غلوی محبت نادانیست

ولـه

باید چو زرت گداخت ای پاک سرشت
تا غش رود از تو یعنی اندیشهٔ زشت
القصه که در عالم زشت و زیبا
با جام جو دوزخم و با پخته بهشت

ولـه

دل لذت طبع را نمیدارد دوست
الا بهمین که طبع بی این نزد نکوست
بالغ بخورد بازی طفلی هرگز
ور نیز خورد براضی خیال اوست

ولـه

عالم که بسیط و واسع و صحبت
در خدمت تست اگر بهار طلعت
بعد افلاک از تو در خدمت است
دور ایستادن شه بنده را ادب است

ولـه

حسن عمل از تخم امل کاشتن است
کم دادن و بسیار طمع داشتن است
دیدار خدا اگر جمله محو ندرو
از هستی خود امید برداشتن است

بر آدم اگرچه فیض رحمت کم نیست
بی بهره دنیای دنی نعمت نیست
گر آب حیات بر درختی بارد
تا در گل نیست بیخ او محکم نیست

ولـه

ما را ز میان گرد دو جهان فضیلی هست
با یار یگانه مژده وصلی هست
تا دادن کامهای وعده دلیل
کاندر حق ماش فکر بر اصلی هست

ولـه

پرسید یکی ز شرح عارفی کای دوست
بهر چه برسته یافت عادت و خوست
گفتا که جهان مست شاه است همه
هر بنده شاه گنجش بردن نیکوست

ولـه

هر چند که او قرینه این فرقه سست است
با جنسان خویش فخر و تعازی من و لست
گر کبر و حسد شوند کم از عالم
ما بین برادران شان باید جست

ولـه

اهل دنیا که کرده با شهوت خوست
هر کس سخن ز دین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب خوش است و شیرین
بیدار کننده را نمیدارد دوست

ولـه

جان میشد ببهشت دهنده جان تو گشت
جان خوش نظر خوان تو گشت
در آینه تو ناظر و منظور تو گشت
خود جان تو چه حجت تا که جانانه تو گشت

این شهد تو شهادت آن شاه است — ور زانکه از او سوای او آگاه است
بر محو تو و شاهد و مشهود او است — مثبت شهد الله و کفی بالله است

وله

جان پاکان ز جسم فانی فرد است — هر چند در او کفو شنیدی گرد است
از خویش رهید اگر ز نقصان رست — معلت مردن از کمال مرد است

وله

نطق تو که طرح چون خندی انداخت — بر روشنیان زانس تندی انداخت
بر جزم که گفتنی نداشت در کس گرد — صیاد ازل بر تو کمندی انداخت

وله

تا مرد وداع مرد و زن نتوان گفت — همراز تو عشق و جد و فن نتوان گفت
تا دم که نه از وصل و عیش بر زند — از هیچ مقام دم زدن نتوان گفت

وله

هر کس که بر از عشق محرم شده است — در کنج خرابی آدم و خاتم شده است
گویا که برای همدمی می گردد — خورشید که سرگشته عالم شده است

وله

چیزی بد و چون زشت با زیبا نیست — کائینه صفت مظهر آن یکتا نیست
یک لحظه نه ایم از طلبش آسوده — وین طرفه که غیر او کسی پیدا نیست

آن را که بود علت هستی در تو است — هر خیر نه رای او عیب دارد دوست
هر تلخ و ترش که حکمت حق داند — از بهر علاج رنج خود رای او است

وله

هر کس خبری ز عالم جانان یافت — نه سر نه پای نه دل و نه جان یافت
در حق طلبی چه سود از علم و خرد — این گم شده را به رمل او نتوان یافت

وله

ای آنکه ترا خبر ز خدا راهی نیست — او را هم خبر ز دل تو ما واهی نیست
از بهر تر صد کسی کش طلبی — بهتر ز در خانه او جایی نیست

وله

در عالم آرام من آتش فکن است — یاد تو اگرچه مونس جان و تن است
این قصه که یاد و گریه از خیز مرا — از یاد بهشت و دوزخی شعله زن است

وله

کس را چه غم زبان هر مرد و زن است — تا در پی سود خواهش خویشتن است
در دهر کسی امام شریف است اما — طاعون و دو باطن کس گو رکن است

وله

این نیست فسانه تو بل راز کسی است — گر شور خشی درود گر ساز کسی است
وین نطق که عالم است و آدم باش — در پرده نحن و اقرب آواز کسی است

ز احسان و خلق گر بصد چشم یافت
لطف و کرمی نیست بعالم گویا
آثار نیافت گرچه بسیار شتافت
آن شاه جمیل روی زین آینه تافت

ولە

صد جور اگر کشیم ازین فرقهٔ پست
هر چند رفیق ناشفیق است بما
ما یکدل را نمی توانیم شکست
ما راست طریقی و ندیمیم ز دست

ولە

هان در خود رس هر که در عالم هست
کار تو بتست این و آنرا بگذار
در خود چو رسیدی بخدا کن پیوست
زانرو که بلی تو گفته روز الست

ولە

این خلق که محو خواب و خور و خفت
نه معنی دین نه راز ایمان دانست
هم امروز هست اگر که فردای گفت
گاهی که ز کس مگر چو افسانه شنفت

ولە

در بستر فقر و فاقه بنیاد چو شست
زانگونه که هر شجر که در بستان است
در چهر بغم و دل شاد چو شست
اصلش در خاک و فرع بر باد چو شست

ولە

هر چند کم عادت از تو در کاستن است
ای حسن معاش در محل پیری
غم را ز دل تو عزم نو خاستن است
معشوق که وداع آراستن است

عارف که ز بیخودی حوالت بیجواست
رندی سخنی شنیدی از مرطوبی
ولە
از ترک تعینات حالت بیجواست
گفت این دو سه لفظ ایهمه الت بیجاست

ولە

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت
مخلص نبود کسی سوی جانان
نه بیم جهنم و نه امید بهشت
در نامه بغیر غرض اخلاص نوشت

ولە

از ذات تو عکسیست جهان کس چه نسبت
نه جهد طلب علم و فضلت باید
زانجات فراموشی و انجا پیوست
چندانکه بدانی از کجایی تو نسبت

ولە

عشق آمد و هر زبان بهر سو دل سوخت
یعنی بجهان هستیم آتش زد
جز وجه الله هر چه بود دل سوخت
هر چیز در او سوختنی بود دل سوخت

ولە

مسکین انسان که متصل در تعبست
گویا سبب است صنع او را در رنج
یعنی که امید و بیم او روز و شب است
چندین غوغا بنا توانی عجب است

ولە

در راه خدا بود فنا در بالست
ادراک چه درک آنچه باید بکنند
از هر که سوای او عنا در بالست
ادراک چه می کنی بنا در بالست

وله

صاحب نظری که او کی دید نگاشت
جز نقش تو در نظر ضرورت نگرفت
خورشید در آرزوی همچون تو شدن
هر چند که جهد کرد صورت نگرفت

وله

عاجز ز الست در جهان بی نجات
ما یاری عون و رهنمائی نجات
گر کافتنه مشهور شدی ...
انصار و مهاجر نگرفتی درجات

وله

ما ایل درین سپهر چو ره پیما گشت
زود آن مفرش بدل ...
شیر بی آفتاب بختی بر ...
بکند ستم آن آفتاب گفت ...

وله

در زیر فلک چو آتشی خوش نعمت است
هر خیر فرو نشسته بجز کاسه نعمت
بر خیز که آن زهر پشت و شکم است
در دیده این گروه آراسته نعمت

وله

قحط مردان و ناصران آمد راست
وقت دو نان و قاصران آمد راست
نا مند و کج خرد همه خلق جهان
فالیز جهان باخران آمد راست

وله

این عالم عاریت گر کالای تو نیست
در خورد تو و همت والای تو نیست
این خلعت کهنه فلک میخوانی
گر راست شوی یکی ببالای تو نیست

جز غفلت نیست هر چه خوش و شاد زیست
مر آدم را که وحشت و غم بادی است
در خانه دنیا که غرور است همه
خنده کسبی و گریه مادر زاد است

وله

از غیر خدا چو سر جانت باکیست
چه کعبه چه دیر جمله آفاق جا است
تخصیص روا مدار کین لطف عمیم
اعجوبه و لا ابالی و بی باکیست

وله

از خلق بریده محرم ذو المنن است
وز هستی و نیستی خلقش سخن است
غیر از آن نی که همدم نای شد
دیگر بی بوریا و آتش زدن است

وله

شهوت هر چند جهد کرد امکان یافت
عفت بوجوب پرده جانان یافت
آن آب حیات را بتاریکی راند
اسکندر تن نیافت خضر جان یافت

وله

در عرصه عالم که بسی طرز انداخت
هر کس بطریق و روشی اسبی تاخت
دیدم همه را به که نتوان دیدش
بشناختمش چنانکه نتوانش شناخت

وله

بیرون همه گفت گوی حس و عملت
خود نیست درون بغیر حرص و املت
هر چند که فکر کردم ای شخص مجاز
مشکل تو نیرزید بکند بغلت

دلبر چو برون ز بزم دل ساقی نیست
وله
عالم گردی دلیل مشتاقی نیست
یعنی آرام جز بخود نتوان یافت
سیاره اوج انفس آفاقی نیست

وله

مرد نکشا را اگرچه ناموفق نیست
مادام که مضطر نشود موفق نیست
ترک همه کردیم درین دار غرور
الا آنکس که ترک او ممکن نیست

وله

خوش آنکه باصل خویش واصل شده است
بیرون از خویش سهل و مشکل شده است
فخر از عزت مدار و ننگ از خواری
کین خاک بسی گل شده و گل شده است

وله

همواری و نرمیست ازین رنج شده خشت
آزادی جو از وکه بس همچو تو گشت
مادام که آهن دل و بی اندامی
سوهان صفت اند عالمی با تو درشت

وله

مقصود زمین و آسمان وقت خوش است
آثار خدای مستعان وقت خوش است
آرام مدام من زار و آرام
اسباب همیخواهد و آن وقت خوش است

وله

اغیار نواز آن خطاب تو کی است
آن مسئله سوز خوش جواب تو کی است
من چون شب ظلمت و تو خورشید منیر
تا چند خطای من صواب تو کی است

از خلق بجز دوی نباشد اثری
وله
جهدی که کشتی با بحل توحید سری
هرچند که در لباس جز یک کس نیست
در دامن نیست از گریبان خبری

وله

با هر بد و نیک در شکایت آیی
دل چون پر شد ز درد بی‌همتایی
آری گفتن بنقش دیوار سخن
آثار جنونست اثر تنهایی

وله

تا غیر مبین که در تماشای خودی
غواص در بحر تمنای خودی
در خواب اگر خلق جهان را بینی
بیدار شوی ز خودی و بر جای خودی

وله

تا تا نکه درین آینه آن رو بینی
این هستی این سوی از آن سو بینی
این پرده پندار ز پیش برود
هرچند بخلق بنگری او بینی

وله

در چشم تو گر نه غفلتش افزودی
تا دید سپهر خیر یلا ننمودی
بگرفته عنانش دست کسی و میبرد
گویی میگفت کاش این من بودی

وله

هستی حالیست وصف او بر حالی
از قال بسوی حال منزل تا لی
یعنی عالم که نیست جز قال و مقال
آرام نیافت جز بصاحب حالی

تا کی گویی که هست دنیا فانی — وله — بنمای ره جهان جاودانی
در زندان چه سود باز ندانی — آزاد کنش ازان اگر بتوانی

وله

تا کی سخن از فعل کهن می‌شنوی — ترک همه کن اگر سخن می‌شنوی
در آخر کار آنچه گویند ترا — هیهات که الحال زمن می‌شنوی

وله

از حادثه گر عزیزم و گر خواری — خرسندم و شکایتی ندارم باری
آمیزش جان و تن ندیدم کاری — غیر از ادراک راحت و آزاری

وله

تزویج چه حیرت است بی جفت تنی — تفرید فلک مهبط حکمت وطنی
[illegible] ز انجیل که عیسی می‌گفت — شهوت بشری آرد و حکمت چو منی

وله

پیوسته زمین نیست نشستن خواهی — در گردش این دائره خرگاهی
یعنی که نگشته خاک در راه وفا — سرگردانی گر آفتاب و ماهی

وله

هرچند سخن نبوت است و هادی — اصلش نظر است و در نظر استادی
سهل است بسوی بی آهو دیدن — صید آهو اگر کنی استادی

نامردی را

تا مردی را تو نیفتد نظری — وله — مجبولی اگرچه پاک داری گهری
بی سکه پادشاه عادل هرگز — رایج نشود بشهر و بازار زری

وله

هر کار بجز پاک شدن ورزیدی — بیهوده که چند بیم در چیدی
در تقوی نیست از یقین اثری — کس در حمام جامه در بر دیدی

وله

با هر که سخن کنی مجال سخنی — میده او را اگرچه تو جان او تنی
از حق روش آموز که این معبود ما — هر یک دارد بیش او نام فنی

وله

در راز نهان خود تو خود بس باشی — با خلق جهان خوش آتش و خس باشی
یعنی که چو عشق با تو همدم گردد — دیگر نگذاردت که با کس باشی

وله

خواهی که رسی به شاه محبوبی — زان پیش شوی واقف هر معیوبی
خود را دریاب زانکه نهاده حکیم — غیر از تو بجهه فلک محجوبی

وله

خلق فانی چو بیوفاش افتی — حکمت دانی نه در لغاتش افتی
ما انس نگیری بکسی تکخندی — دانکه نه بوحشت و فراقش افتی

هر کس بینی و هر چه از وی لائی
زو نیست برون و جمله را او کافی
خلقی در جوش از و او در تنزیه
ماهی پیدا و بحر نه از صافی

وله

ای اکثر از فتنه را مفتونی
با خود مشغول و در فلک ممنونی
با مرگ چنین گر نخواهی جان برد
صد گنج گر اندوخته مغبونی

وله

بود اول کار لهو و بی تدبیری
و آخر همه ناتوانی و دلگیری
بر صاف جوانی که زخم می عمر
خوردیم نیز زیر برد دیری

وله

گیرم که هزار مصحف از بر داری
با آن چکنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

وله

عالم همه سر نهد بصاحب نظری
کز عشق درو هست مدارا اثری
ذرات زمانه رو بروز آرند
زانرو که ز آفتاب دارد خبری

وله

موجود یکی هست گر تو اهل دلی
در هر بد و نیک تلخی و شیرینی
معراج محمدی تو دانی که کیست
آن لحظه که آنچنان که گفتم بینی

دانی که عروج چیست کی نوری
و آن نور چه برتری ز بهر دستوری
معراج حقیقی علو نظر است
کانجا نبود بغیر حق منظوری

وله

پس بد خود باده کو و بد بان سنجی
و آنگاه کمان بری که بجز گنجی
ورز آنکه دید کسی ترا شرح تو
رنجی و خبر داره گر خود رنجی

وله

چون مهر بگرد تا جهان دیده شوی
عین همه دیده است آن دیده شوی
آن دیده نشست هر که در عالم هست
بینی همه را و در میان دیده شوی

وله

ای دوست بیا که مغز هر پوست توئی
عالم صورت آنچه معنی اوست توئی
از هر روش تو جان و دل آسایه
دانی ره دوستی تو چون دوست توئی

وله

اسباب سخن بد و نیکوی داری
دیگر همه از نعت و نوی داری
گردم ابو جهل اگر حمد نبی
چون ذکری تو کفت و کونی داری

وله

آگاهی از و و نیز نا آگاهی
محو نظری و دیگرش منهی خواهی
بیخود چون موج بر سر بحر وجود
هم در منزل نشسته هم در راهی

وله

ما را عشق است در دل ما اثری
در کس ننگرم بفراغت نظری
القصه که از دوست ندارم خبری
جز اینکه نمیگذرد از دم یادگری

وله

در عشق منم هردم و آه سردی
اشک سرخی روان بروی زردی
چشم او را زبس نمی بینم تر است
یکلحظه نمی گذاردم بیدردی

وله

از لاف وجود نیست غیر از ندمی
در عشق که هست غیر آنجا عدمی
بر ساحل بحر سهل میگیری بحر
او می گوید که پیشتر نه قدمی

وله

ایزد که بخواست مروح ما بی
گفت بطلب بهشت جاودانی
وآن نیز که کل من علیها فان گفت
میخواست که آن بهشت اورا دانی

وله

صورت هر چند صاف و بیغش گوهی
جز معنی نیست آن کی کشش جوی
زانگونه که مرد عاشق عارف را
شاید باید ز شاهدش نیجوی

وله

گفتم بگدای که ترا داد کسی
مالی و زری گران شود شاد کسی
گفتا که گر زباد نشه طلب خندان هست
گر حال گدا نمیکند یاد کسی

وله

هر چند که جستم اندرین کهنه سرای
جز عشق نبود زنده و نغمه سرای
من مرد در باغ باغبان بسنجم
بلبل ز درون داد جوابم که درآی

وله

من هستی خویش از دلی و حالی
جز کامی و فکر آن ندیدم حالی
در بحر غم از فرو شدن گر ترسی
یکلحظه مباش از هوای خالی

وله

آنانکه نبوده اند و راز مردی
دریافته اند ذات مرد از فردی
هر جا دو خری دهن بهم جنبانند
تو در غم آنی که بسیم شان گردی

وله

هر کس شده سرگشته بیابانک جرسی
در دعوی بهتر نیست هم از خسی
بسیار کمال و فضل حاصل کردم
تا دانستم که نیستم نیز کسی

وله

در معنی قطره کسی گر رفتی
بحری دیدی که عقلش از سر رفتی
آن غره که این کتاب را خواند سهل
کم گشتی اگر بنکته در رفتی

وله

از یاده تحقیق نه کاسی داری
هر چند قرینه و قیاسی داری
افسانه همی خوانی ازان افسانه
که امیدی و که هراسی داری

آیینه صفت بدیست هر مکویی / این سوی نبوده ولی آن سویی
او دیده ترا که عین هستی تو اوست / زانش تو ندیده که عکس اویی

وله

ای دل بخیال هرزه تازی تا کی / رو نه بحقیقتی مجازی تا کی
زیر فلک اختران شمردن تا چند / چون طفل بمهد مهره بازی تا کی

وله

عقل از یکسوی کفته کو نه دستی / عشق از یکسوی جسته که مستی
در هیچ صفت ز درد و غم نتوان رست / فریاد ز هستی و آه از هستی

وله

کر ساغر حکمت نه بپا لی بودی / بس نقش مختلف دران موجودی
زیر فلک اختران شمردن تا چند / مشت گل و آب را بهم کی بودی

وله

یکچند غنیمت است جان و دنیا / گاهی دل شادی و لب خندانی
تا چند سوال عقل کیف و کم عشق / انکار که همچو من شدی حیرانی

وله

در نافه هست آفتاب احدی / بر هر ذره ز آسمان صمدی
یکذره ازو خبر ندارد خفاش / نور ازلی کجا و کور ابدی

خوابیست و خیال عالم نیست بسی / وله / هر چند تو هی نشسته با هم نفسی
در خوابی و در خواب کسی می بینی / وین طرفه که آنجا نه تویی و نه کسی

وله

غیر از صافی ز آیینه خویش مجوی / یعنی که صفا ز صوفیان بیش مجوی
با ساده دلی ز ما قناعت فرما / جز رنگی ازغانه درویش مجوی

وله

ما بین دو عالم الستیم و بلی / چون معنی و صورتی و علم و عملی
اینست بلاغت مبین کابیل بیان / زانجا سخنی آرد و زینجا مثلی

وله

تحقیق پراکنده ز عالی و دنی / با تو یکی اند جمع جالی و تنی
خود را ز کسی به شمر انه کم دانی / یعنی همه باش و ز همه باش غنی

وله

با آیینه جهان که رود در روی / تا چند زنی دم از منی و او
او غایب و غایب همه و بهم مستکان / جهدی که تو باشی آنکه او می گوی

وله

جهدی که ز خویشتن بکاصل برسی / از وادی تن بکعبه دل برسی
آنسو جاییست کانسوی آن ره نیست / خود را بشناس تا بمنزل برسی

زان نور ازل که پرتو میدمی | در کسب وجود هر دم و هر قدمی
پیوسته در آینه عالم چون عکس | تا با تو نباشد نظری زو عدمی

ولہ

گر محرم راز و همدم گردی | پاک از حد و کم و نظم گردی
آن ذات که او مقصد و مقصود گدا | با تست چو یابش درو گم گردی

ولہ

از جزو و کلی که در تخیل گردی | بشنو سخن کاهل تحمل گردی
در هستی خویش گر بمانی جزوی | خود را همه جا نظر کنی کل گردی

ولہ

خود را برحیم و راحم و رحمانی | ما را چو ظلومی و جهولی خوانی
ما خود کردیم آنچه اهلش بودیم | تو نیز بکن هر آنچه اهل آنی

ولہ

خواهی که رسی بوصل آن فرد غنی | بگذر ازین طالب و مطلوب دنی
در حوصله آدم و حوا طلب | خیر و شر و سه شو بری حرص رنی

ولہ

در هر که رسید آنکه دارد خردی | مرآت خودش شمرد و خواندش چو خودی
خواهی همه کس نام ترا نیک برد | رو در تو هیچکس مبیندیش بدی

در مرده هر جبر که در وی نگری | هر نیست بزرگ گرچه خوردش نگری
کس راه که در نیافت در دل ما را | جز آنچه پسند تست نیکو نگری

ولہ

عالم نتواند زدن از هیبردی | در پیش ثبات ما زبیرش و کمی
کس راه که در نیافت در دل ما را | زانرو که درو تست بوالعجب غمی

ولہ

از خویش چو رستی غم و شادی حکمی | با دوست نشسته فکر و ادی جه حکمی
در عشق رسیدی جز عقل زه جستی | گم کرده چو یافتی نشادی حکمی

ولہ

در کوی وفا چو ما نیفتاده کسی | در عشق چو من زیان فتاده کسی
نه یار و نه همدرد و نه محرم دارم | در دام بلا چو من نیفتاده کسی

ولہ

در خانه تار و تنگ چون زندانی | جز هستی او را نه درو در مانی
زنجیر نهاده عقل بر پای همه | هر کس خود را گرفته این دانی

ولہ

آگاه نشد کسی از حقیقت باری | هر کس دارد بوهم خود پنداری
گفتند بوش انجمان هست وسیع | در خانه خویش دید گفتار سی

نه در دنیاست یکدمم آرامی
نه در عقبیاست شطارکامی
از بس محروم بذات بی پایانش
غافل ز ره آغازم و بی انجامی

ولہ

گر ره بفلک کسی بهردون آری
جهدی که سری ز رشته بیرون آری
گویی که فلان دیده حق ایمان دارم
ایمان بیقین دیگری چون آری

ولہ

بر عالی ازو سرشته و بر دونی
انجا نه بد فاین چند و چونی
بر کار حکیم کرده محکم کرده
برخوان دانشت خردوی از بیچونی

ولہ

هر لحظه قدیم نو کند آثاری
حادث که بود از و بر آید کاری
خورشید ز مشرق است نیکو باری
هر چند بر آید از پس دیواری

ولہ

افسانه بستی ار بخلوت جوانی
با دشمن خویش بر سر میدانی
ور خود سر خود نمایی نیست ترا
هر چند که در انجمنی پنهانی

ولہ

بس ابلهما که دارد از عقل بهی
بس عاقل و در بس جنون و تهی
خاشاک بسی بروی آبی زانک
گاب ثنگی بر سر خاک بسی

در عهد ازل گر نیز تا بتوانی
ولہ
کین علم عبادت آورد شیطانی
نان کاسه نگاه دار از سنگ شکست
پیوند کننده گرچه ماهر دانی

ولہ

تا مات گرفتیم از شراب دنیی
شد بیمزه در مذاق هر شیرینی
دنیا چو شناسیش شوی مجتنبش
مانند زنی که بعد شهوت بینی

ولہ

عشق اول نیست جز نظر باختنی
و آخر خود را تمام در باختنی
در آرزوی او دل و دین رفت بباد
آری پی بردن است هر باختنی

ولہ

در عشق نمیرسد هوا و هوسی
یعنی که نمی توان نمودش بکسی
هر نکته که بحر نیست خرد غرق درو
تو همچو ماهی فرو خور آبی بخسی

ولہ

عاشق شوی و ز بیم جان اندیشی
دزدی کنی و ز کاروان اندیشی
دعوی محبت کنی ای دانشمند
وانگه ز زبان این و آن اندیشی

ولہ

آنم که ندارم بدو عالم نامی
نایافته جز وجود دیگ ارامی
گر خلق جهان همه چو من بودندی
لازم نشدی رسولی و پیغامی

وله

عیش و طرب ار چه نیست چندان کاری
خوشتر ز ریا و زرق زاهد باری
یعنی که حلال باد می مستی را
کاگه نشود ز مستیش هشیاری

وله

در مجلس روزگار افسانه تویی
افسانه چه بل شارح افسانه تویی
کیفیت او را تو هم از خویش طلب
هر چند که باده اوست پیمانه تویی

وله

بیچون بهم آمیخته جسم و جانی
تا زو خواهند جام و نانی
حاشا که ستم کند چنین سلطانی
کش عالم و آدم است مهمان خوانی

وله

بنگر بجهان اگر کشان میخواهی
افسانه چرا ازین و آن میخواهی
گوی ترا هست بس دلیل روشن
کین قصه عیان و تو بیان میخواهی

وله

زان نور ازل که پرتو دم بدمی
در کسب وجود هر دم و هر قدمی
پیوسته در آیینه عالم چو حسن
تا با تو نباشد نظری رو عدمی

وله

ای مجمع بر خلوص و غرض گر تویی
هر نکته ز هر و هر خوش و ناخوش که تویی
از هر کس و هر چه زد و عالم گوید
با درد یابان معرفت کش که تویی

الی

وله

اشیا همه چیست مظهر سبحانی
هان پیش برو تو هم یکی زیشانی
تفصیل تو بر همه از آنست که تو
این راز که هست وحدتش میدانی

وله

خورشید ازل نموده رویی آمد
ذرات جهان در کی و کوی آمدی
سبحان الله که برد عقل از من و هوش
وصل ازلی و جست و جوی ابدی

وله

هر کس متردد به ره صورت کای
جز معنی نیست عاشقانرا کاری
خلقی همه بیقرار حور زند و بهشت
ما میخواهیم از خدا آرایی

وله

از بس که دلیل هر هوا و هوسی
یکلحظه بخدمت عزیزی نرسی
یعنی آنکس که دوست راهست بخدا
نه او و نه جوینده او جز کسی
اسکمال وقع است

وله

رو آر بلا مکان چو بر انسانی
از بند مکان که نیست جز زندانی
این خلق اسیر فلک از نادانی
دیوست به شیشه غرایم خوانی

وله

جز عشق که او نیست بآن پاک یکی
زان پاک نکرده شیوه ادراک یکی
بس پاک روی که آسمان همت بود
کین عقل معاش کرده با خاک یکی

در هر نظری و هر سخن ار شیدائی
پنهانی من قباد بر پیدائی
هر چند که جهد کردم و جد شگفت
در گلشن عشق جز گل رسوائی

ولە

تا با خودی از چه بس نکو گردیدی
نقشی زین کاخ آرزو گردیدی
توی گوی که ترک عالم کردم
زان بیخبری که تو چو او گردیدی

ولە

بگشای نظر بسیر خود هر نفسی
مدح و ذم کسی مکن گوش بسی
تو خود بنگر در خود و خود را بشناس
آئینه بچشم دیگری دید کسی

ولە

خورشید سخن که غرب و شرق اوئی
کشت و درو و خرمن برق اوئی
تو ماهی و او بحر تو یعنی او را
زان روی ندیده که غرق اوئی

ولە

آگاه نه که با بقا در چندی
یا ما چه در آن سوی فنا پیوندی
و نیز خبر نه که در میان خوف و خطر
از خود غافل بر این و آن میخندی

ولە

ای نقش ازل بهر طرف آزاری
فرسودن و مردن آخرت ناچاری
بنهفته زمین و آسمان سرکش دور
یک ره بنگر که در چه دامی باری

گم کردم اگر تو جست و جویم نکنی
آئینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
یا رب یا رب دروغ گویم نکنی

ولە

عالم بجز از رشته ز توحید غنی
هر بر که کنی گوش ز عالی بودی
هر چند که رشته را کشش ممتد نیست
جنبند همه جا بهر کجا دست زنی

ولە

در عین ظهور آمد و پنهانی
بیرون ز چرا و چون آمد هر جائی
او خورشید است اوج زجاجی را
کس را نرسد با و سخن در جائی

ولە

هر چند که از عشق برون مستی کی
ره وصلش نیافت هر بوالهوسی
خورشید بهر طرف کشد دامن مهر
اما نرسد بدامنش دست خسی

ولە

انواع سخن نزد من بوده گی
پیش از وحشت زگیر و دار فلکی
اکنون گاهی رباعی میگویم
گنجشک زند آهو چه کند تیز تکی

ولە

بشتاب که آرزده نهادی باشی
بپسند که بنده مرادی باشی
گر راه بری به او همه جان گردی
ور در مانی بخود جمادی باشی

گر خواجه صفت و گر درویشی | یاریست که از هستی خویش کشی
غیر از غم و درد و عجز و تقصیر و فساد | از خویش چه دیده که با خویشتنی

وله

در بغض نمانده کیست بی پروایی | سنجیده بمیزان نظر هر رایی
امروز کسیست کامل وقت که او | نگذاشته هیچ کار با فردایی

وله

مادام که از دعوی خود در نکنی | از چهره توحید حجب بر نکنی
مانع نشود چشم و زبان و گوشت | ظاهر نشوی کلام او من نکنی

وله

از بهر تمتعی است هر کس بر فنی | برداشته گفت گوی مایی و منی
[illegible] نیست آدمی جز دهنی | داخلش همه لقمه و خرجش سخنی

وله

از جام عبادت ازلی عیب کشی | بر صفحه هر هنر خط عیب کشی
تا کی پای طلب بدامن پیچی | تا چند سر سجود در جیب کشی

وله

مادام که بر خیال مذهب گیری | مستان وصال را نه شرب گیری
تا بر نگرفته [illegible] دو عالم نکنی | نتوانی جام عشق بر لب گیری

آدم

آدم که بخلق خوش معلق باشی | وله | هر سو نگران وجه مطلق باشی
عالم جا نیست میتوان بود درو | اما وقتی که همدم حق باشی

وله

نه مرحمتی نه لطف نه احسانی | مغرور بشخص خویش بر بادانی
در خلق عمل تمام چون بادانی | آبی و گل را گرفته اند انسانی

وله

هر دم ز ریاض خلد بو میگیری | فانیست جهان نام او میگیری
چون سور میسر است پیوسته بیست | از بهر چه ماتم عدو میگیری

وله

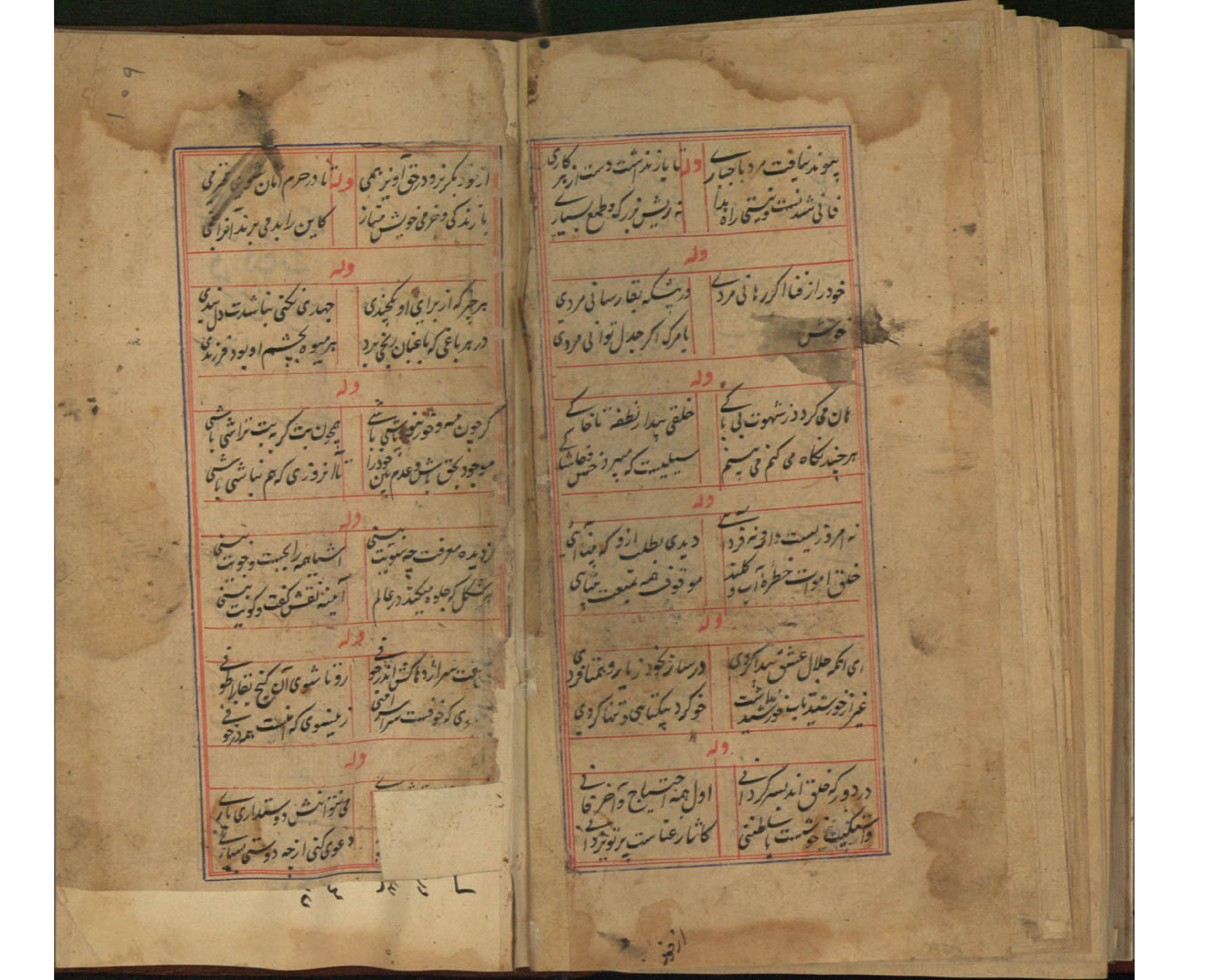
ای عقل اگر نا بقدم میراندی | افسانه این حدوث کم میخواندی
وی جان تو اگر [illegible] میدیدی | کی پای فرح در گل غم می ماندی

این رباعی [illegible] حکیم شفائی است

ای آنکه بتقلید دل تنگ کنی | بیدرد نه ناله تا به آهنگ کنی
گیرم که بناله سینه سازی ریش | این نتوانی که آهنگ را رنگ کنی

سحابی وله

مستغرق نعمت بیدادگری | شایسته رحمت خون جگری
هر چند که در شاه و گدا می نگرم | هر یک از قدر بر تر از یکدگری



وله

پیوند منافقت مرد با جباری
تا باز ندشت دست از هر کاری
فانی شد نشست و نیستی راه بهای
نه ریش بزرگ و طمع بسیاری

وله

خود از فنا اگر رهانی مردی
در پیشگه بقا رسانی مردی
خوش
با مرگ اگر جدل توانی مردی

وله

تا ان می گردد ز شهوت بی باکی
خلقی پیدا ز نطفه تا خاکی
هرچند نگاه می کنم می بینم
سیلیست که میبرد خس و خاشاکی

وله

نه مرد تو بیست ذاتی نه فردی
دیدی بطلب ازو که پیدایی
خلق امواتست خطره آب و گلی
موقوف همه متبعت جایی

وله

ای آنکه جلال عشق پیدا کردی
در ساز ز خود زیار و تنها فردی
غیر از خورشید تاب خورشید نداشت
خو کرده یکتایی و تنها کردی

وله

در دور که خلق اندر بسر گردانی
اول همه احتیاج و آخر فانی
وا تنگیست خوشست ها سلطانی
کاشانه عناست پر تو بر دانی

وله

از خود بگریز و در حق آویز همی
تا در حرم امان شوی محرمی
با رندی و خرمی خویش مساز
کاین رابدمی بر بند افراهی

وله

هر چیز که از برای او بنجیدی
جهدی بکنی نباشدت دلبندی
در هر باغی که باغبان رنجی برد
هر میوه بچشم او بود فرزندی

وله

گر چون مه و خور منور باشی
همچون بت گر به بت تراشی باشی
موجود بحق باش و عدم بین خود را
تا از نظری که هم نباشی باشی

وله

ز دیده معرفت چه سویت بینی
اشیا همه را بحیث وجوب بینی
هر شکل که جلوه میکند در عالم
آیینه نقش کیف و کویت بینی

وله

...عت سر از دو عالم اندر جوفی
رو تا شوی آن گنج نهان طوفی
...ی که خوفست سر آخر امنی
ز نیستی که هستی همه در خوفی

وله

...شی
نتوانی تش دوستداری مارا
...
دعوی کنی از چه دوستی بسازی

تا کی بهنر و علم و گرد و فر خواهی | روساده شو ار جان منور خواهی
شخص آرای روی نخلعت همه | دل آینه کن جمال خود گر خواهی

[illegible]

وله

بشناس که آن منظر اعلا بینی | تا بر نهان که بهست پیدا
یعنی که تو راه رو همان در عرش | کانجا چو رسی هر کس آنجا بینی

وله

چیتو بتو هر خصی کرداد ندیجلی | بافت چو عضو تو ازدو
من آزادم ز هر دو عالم اما | استقاط نمی شود بعضی از

وله

دانایی و نادانی خود خوانده حسی | اینطرفه ظهور را سعید آرب
حق مظهر علم ساخت اهل جهول | در ره کی داشت احتیاجی

وله

هرگز نکند با شناسای قهری | در کاسه بیگانه بود هر
یعنی انسان همچو حیوان مردی | گر داشتی از جان حقیقت

وله

جز نیست نمود را ندانست کسی | هر چشم بود ان
هر کس رسمی گزند در عالم دم | در

